

بن بست

و دو نمایشنامه‌ی دیگر



1395

سرسناسه:	جوجن اوغلو، تونجر Cucenoglu, Tuncer
عنوان و نام پدیدآور:	بن بست/ تونجر جوجناوغللو؛ مترجم فرزاد تقی لر.
مشخصات نشر:	تهران: افراز، 1395
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص.
موضوع:	نمایشنامه ترکی -- قرن ۲۰ م. -- ترجمه شده به فارسی
شناسه افزوده:	تقی لر، فرزاد، ۱۳۵۴ - ، مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۹۰ ب ۹ ج ۸۶ / PL۲۴۸
رده بندی دیویی:	۳۵۲۳/۸۹۴
شماره کتابشناسی ملی:	۲۶۸۰۹۵۶

بن بست

و دو نمایشنامه‌ی دیگر

تونجر جوجن اوغلو

مترجم:

فرزاد تقی‌لر



1395



انتشارات افراز

ناشر برگزیده تئاتر و ادبیات نمایشی

دفتر مرکزی: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن بست افشار، پلاک 1، واحد 5

تلفن: 66401585

مرکز پخش: 66977166

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

بن بست و دو نمایشنامه‌ی دیگر

تونجر جوجن اوغلو

مترجم: فرزاد تقی‌لر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۱

طراح جلد: / آتلیه افراز

ویراستار: یاسین محمدی

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ترجمه مجموعه آثار نمایشی من توسط فرزاد تقی‌لر،
با رعایت تمام حقوق مؤلف،
به زبان فارسی بلامانع است.

تونجر جوجن اوغلو

فهرست

9..... درباره‌ی نویسنده

11..... بن بست

پرونده
بن بست و دو نمایشنامه‌ی دیگر
تونجر جوجن اوغلو
مترجم: فرزاد تقی‌لر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۱

طراح جلد: / آتلیه افراز

ویراستار: یاسین محمدی

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

77

165..... جدال کور

259..... گفت‌وگو با نویسنده

درباره‌ی نویسنده

تونجر جوجن اوغلو در دهم آوریل 1944 در شهر چوروم ترکیه به دنیا آمد. او پس از اتمام تحصیلات متوسطه در چوروم، در رشته‌ی کتابداری دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیای دانشگاه آنکارا تحصیل کرد. در وزارت آموزش و پرورش مسئولیت‌های مختلفی را عهده‌دار شد. در سال 1983 از خدمت در مشاغل دولتی سر باز زد. اولین داستانش در دوره‌ی دبیرستان در روزنامه‌ای در چوروم به چاپ رسید. آثار نمایشی او در تئاترهای دولتی و خصوصی در داخل و خارج ترکیه به اجرا در آمده است. در حال حاضر او عضو هیأت مدیره‌ی کانون نویسندگان و انجمن نمایشنامه‌نویسان ترکیه، عضو کمیته‌ی ادبی تئاترهای دولتی جمهوری ترکیه، مدرس نمایشنامه‌نویسی و مدیر گروه رشته نویسنده‌ی خلاق کنسرواتوار خصوصی ام اس ام (مرکز هنری فرهنگی مؤدت گزن)، عضو هیأت تحریریه مجله نویسندگان پن و مدیر بخش تئاتر انتشارات پایروس است و در روزنامه جمهوریت هم قلم می‌زند.

آثار نمایشی وی عبارت‌اند از: بهمن، بن‌بست، زنان بی‌نوا، هلی‌کوپتر،

ماتروشکا، پرونده، قمارباز، مهمان، کلاه، رنگرز، نیزان، رود سرخ، تئاتری‌ها، جدال کور، معلم، ییلدریم کمال، چه کسی صباح الدین علی را کشت؟، شب سبز، آه اگر فقیر بودم، چه گوارا، مصطفی کمال، من و پناهگاه زن؛ که برخی از آنها به زبانهای روسی، اسپانیایی انگلیسی، آلمانی، فرانسوی بلغاری، یونانی، سوئیدی، گرجی، اردو، ژاپنی، رومانی، یونانی، آذری، تاتاری، عربی و... ترجمه شده است.

او در مجموع، 16 بار نیز جوایزی نظیر جایزه‌ی عبدی ایپکچی¹، جایزه‌ی مجمع زنان ترکیه، جایزه‌ی بنیاد هنر آنکارا، جایزه‌ی آونی دیلی گیل²، جایزه‌ی عصمت کونتای، جایزه‌ی انستیتو بین‌المللی تئاتر، جایزه‌ی وزارت فرهنگ، جایزه‌ی لیون یوگوسلاوی، جایزه‌ی حقوق بشر هلند، جایزه‌ی کاسانید و... را به‌خاطر نگارش نمایشنامه‌هایش به‌دست آورده است.

¹ روشنفکر، روزنامه‌نگار و فعال حقوق بشر در ترکیه که در سال 1979 در 50 سالگی، زمانی که سردبیر روزنامه ملیت بود، توسط گروه جوانان سوسیالیست افراطی «بوزکورت» ترور شد. این گروه سابقه‌ی 694 ترور را در بین سال‌های 80-1974، در پرونده‌ی خود دارند. م.

² بازیگر و کارگردان تئاتر و سینما که در سال 1971 از دنیا رفته و از سال 1978 جایزه‌ی تئاتری‌ای به‌نام او به‌فعالیت‌های برگزیده‌ی تئاتر اهدا می‌شود. م.

بن بست

نمایشنامه، در دو پرده

تقدیم به یاد و خاطره‌ی عبدی ایپکچی

– نویسنده

تقدیم به قطب فرهیخته و راستین تئاتر معاصر ایران

دکتر صادقی بزرگوار

– مترجم

برنده‌ی جایزه‌ی عبدی ایپکچی سال 1981

برنده‌ی جایزه‌ی برتر نمایشنامه نویسی آونی دیلیگیل سال 1986

برنده‌ی جایزه‌ی حقوق بشر هلند سال 1987

آدم‌های نمایش

حدودا سی ساله	جلیکا
حدودا چهل و پنج ساله	اسپانوس
حدودا بیست ساله	لیلیکا

اتاق نشیمنی بزرگ. در ورودی هال در سمت راست. در سمت چپ، دری به اتاق خوابی که دیده نمی‌شود، باز می‌شود. در روبه‌رو پرده‌هایی که تلمها کشیده شده‌اند. یک دست مبل، کتابخانه، رادیو، ضبط‌صوت، میز، بخاری گازی، جای روزنامه، تلفن و مبلی که می‌توان به‌جای تخت هم از آن استفاده کرد.

پرده ی یک

قبل از باز شدن پرده، صدایی از بلندگوهای سالن به گوش می رسد.

صدای یک مرد

در بیست و یکم آوریل 1967، در یونان کودتایی انجام گرفت. عاملان کودتا، پاپادو پولوس و رفقاییش، حکومت را مصادره کردند. پارلمان ملغاً شد. تمام حزب ها منحل شدند. کودتاچیان حکومت فراگیر ملی را بنیاد نهادند و بدین ترتیب برای شکست هرگونه مقاومت و به منظور ارباب مخالفان، سی هزار نفر متشکل از نویسندگان، هنرمندان، معلمان، وکلا، روزنامه نگاران، پزشکان، افسران، اتحادیه داران، دهقانان، کارگران و دانشجویان را دستگیر کردند. مدتی بعد، اکثریت بی گناه از سی هزار نفری که در زندان، فشار زیادی را متحمل شده و مورد شکنجه و آزار قرار گرفته بودند، آزاد شدند.

صدای منظم و محکم پا نزدیک و دور می شود.

هفت سال بعد... آتن... 1974...

صدای یک زن

هم زمان با باز شدن پرده، صدای زنگ در... رعد و برق. جلیکا پشت به تماشاگران است. در دستش اسلحه ای است. فشنگ هایش را کنترل می کند. صدا خفه کن را نصب می کند. منتظر می ماند... به محض شنیدن صدای پا، نزدیک در می رود. گوش می خواباند. صدای بیرون را گوش می دهد. در

می‌زنند. مکث. منتظر می‌ماند. دوباره در می‌زنند.

منم، باز کن.

صدای لیلیکا

جلیکا سریع در را باز می‌کند. لیلیکا وارد می‌شود.

او مدین؟

جلیکا

پایینه...

لیلیکا

چی؟

جلیکا

نمی‌دونم.

لیلیکا

شک که نکرد؟

جلیکا

فکر نمی‌کنم...

لیلیکا

ماشین؟

جلیکا

ماشین خودش.

لیلیکا

با ماشین اداری هم می‌تونست بیاد.

جلیکا

من اصرار کردم.

لیلیکا

خیلی خوب، حالا دیدی چقدر به موقع رانندگی رو یاد

جلیکا

گرفتی؟

آره. مشکلی که پیش نمی‌آد، نه؟

لیلیکا

چرا بیاد؟

جلیکا

همین طوری.

لیلیکا

دو به شک هستی.

جلیکا

نظامیا دارند گشت می‌زنند.

لیلیکا

خب هر شب گشت می‌زنند.

جلیکا

دارند تدبیر می‌کند.

لیلیکا

چه تدبیری؟

جلیکا

می‌خوان مانع یه چیزایی بشن.

لیلیکا

جلیکا چه چیزایی؟
 لیلیکا نمی دونم...
 جلیکا چرت و پرت نگو. فکر می کنی همه ی تدابیرشون به خاطر ماست؟
 لیلیکا من هیچ فکری نمی کنم... در لحظه ی ملاقاتمون تو رستوران هم، همین آشفتگی اومد به سراغم. همه، جوری رفتار می کردند که انگار همه چی رو می دونند.
 جلیکا همه چی رو؟
 لیلیکا این که می خوایم اون رو به اینجا بیاریم...
 جلیکا فعلا این سفسطه ها رو بی خیال... بگو مشروب خورد یا نه؟
 لیلیکا خورد.
 جلیکا چقدر؟
 لیلیکا دو گیلان... اگه می داشتم بازم می خورد.
 جلیکا اگه می داشتی...
 لیلیکا می دونستم که می خواد ماشین برونه...
 جلیکا که این طور... خوشم اومد... به هر حال اینجا هرچقدر دلش بخواد می خوره... اون قدر که تلف بشه... چقدر دیگه باید اون پایین منتظر بمونه؟
 لیلیکا گفتم پنج دقیقه... به محض این که پرده رو باز کنی و چراغ رو روشن کنی، می آد.
 جلیکا بیاد دیگه.
 لیلیکا یه کم صبر کن... اولش این کار برام خیلی ساده به نظر می رسید...
 جلیکا خب؟
 لیلیکا اما وقت عمل، این که اصلا هم ساده و راحت...

[او را دعوت به سکوت می‌کند] می‌بینی، همه‌چی بر وفق مراده...

جلیکا

یعنی تا آخرش همین‌جوری ادامه پیدا می‌کنه؟

للیکا

می‌کنه... دلیلی واسه ترس نیست...

جلیکا

ترس؟... نمی‌تونم هضم کنم خواهر... حس عجیبیه...

للیکا

واهمه دارم از این‌که نتونم خودمو کنترل کنم...

آنتی‌گونه‌ی کوچولو... ای آنتی‌گونه‌ی کوچولو... تویه بازیگر

جلیکا

توانمند تئاتری... کم مونده بود ازت یه حرفه‌ای بسازن...

اون کار جداست... ولی اینجا که صحنه‌ی نمایش نیست...

للیکا

نیست؟ [می‌خندد] ببین! مگه صحنه‌ای بهتر از این هم

جلیکا

هست؟... نمایشی که باید بازی کنیم معلومه... بازیگران

جلیکا، للیکا و اسپانوس... زود باش دیگه، شروع

می‌کنیم...

للیکا

یه‌کم... یه‌کم دیگه صبر کنیم...

آسمان می‌غرد. سکوت.

بیا از خیرش بگذریم خواهرجون...

جلیکا

دیوونه شدی؟

به دلم برات شده، اتفاقای بدی می‌افته...

للیکا

خیلی دیره...

جلیکا

چرا؟

للیکا

دیگه، به آخر همه‌چی رسیدیم...

جلیکا

تو دلم آشو به، دست خودم نیست...

للیکا

قبل از اینکه رو صحنه بری هم، ترس ورت داشته بود... اما

جلیکا

در نهایت، چی شد، ها؟... بیشترین تشویقا برای تو بود...

دروغ می گم؟

می رم پایین... می گم خواهرم اومده... می ذاره می ره.

به همین سادگی؟ آره؟ می ذاره می ره، ها... هفت سال تو آرزوی همچین لحظه ای بودم... تمام جزئیاتش رو طرح ریختم... انتقامی رو که مث یه بچه ی تو شکم بزرگش کردم، به دنیایاورده به دست مرگ بدم؟... هیچ کس نباید به سزای اعمالش برسه؟... اون تو خیابان صاف صاف برای خودش بگرده، آره؟ این کار باید بشه... این تسویه باید صورت بگیره... برای من راه حلی غیر این وجود نداره... لیلیکا... تو خواهر منی... فکر می کنی من دلم می خواد آسیبی به تو برسه؟

نمی خوای...

پس اگه این طوره، چرا تردید داری؟ کافیه که هرچی رو می گم، بدون واهمه، مو به مو انجام بدی... کارایی که باید بکنی، تمام و کمال انجام بده... اگه نمی خوای... همین حالا می رم پایین... بدون تصور این که ممکنه محاکمه شم، مخشو متلاشی می کنم و تموم می شه می ره...

دستگیری می کنن...

شایدم اون مخ منو متلاشی کنه... اما اگه بیاریش بالا، همه چی بر طبق نقشه پیش می ره.

اگه شک بکنه چی؟ اگه بفهمه نقشه ای تو سرمونه چی؟

[اسلحه اش را نشان می دهد] این صدایش در نمی آد... اما فکر نمی کنم مجبور شم ازش استفاده کنم... اتفاقی نمی افته... چون که همه چی رو با تمام جزئیاتش بررسی کردیم... بارها مرور کردیم... موبه مو... مث یه شطرنج باز حرفه ای... در

لیلیکا

جلیکا

لیلیکا

جلیکا

لیلیکا

جلیکا

لیلیکا

جلیکا

پایان هر مرحله هم، هر حمله‌ی احتمالی حریفو محاسبه کردیم... راه حل و تدابیر مربوط به اون رو پیدا کردیم... حالا پرده رو بزن کنار... کلید برق رو بزن و منتظر باش... می‌آد این‌جا... تو دختر جذابی هستی... اون الان فقط یه نیت داره... این‌که هرچه زودتر بیاد بالا و باهات باشه... [وقتی می‌بیند مو بر اندام دختر راست شده] اما هرگز نمی‌تونه... هرگز... چون‌که، همه‌چی، همون‌طور که ما می‌خوایم پیش می‌ره... حالا پرده رو بزن کنار... زود باش دیگه...

للیکا پرده را می‌گیرد.

همه‌چی باید خوب پیش بره...

بسیار خب.

در مورد بچه‌ش یه چیزایی بپرس... یادت نره...

یادم نمی‌ره... آگه بخوای اینو بی خیال شیم...

بزرگ‌ترین فرصتمون همینه... باشه؟ حالت خوبه؟

به نظرم...

زود باش ببینم، پیش به سوی مأموریت...

جلیکا به اتاق خواب می‌رود. صدای قفل شدن در از پشت

شنیده می‌شود. للیکا پرده را باز می‌کند. درحالی‌که به طرف

پریز برق خم می‌شود، جلیکا در را باز می‌کند و وارد

می‌شود.

[با دستپاچگی و اضطراب] لعنتی... لعنتی... کم مونده بود

فراشوش کنم...

جلیکا اسلحه را از روی میز برمی‌دارد. دوباره وارد اتاق

خواب می‌شود. للیکا چراغ را روشن می‌کند. صدای پا از

بیرون شنیده می‌شود. صدای زنگ در. للیکا با هیجان و

للیکا

جلیکا

للیکا

جلیکا

للیکا

جلیکا

اضطراب در را باز می‌کند.

[ضبط صوت ماشین در دستش] راستش... دیگه ناامید شده
بودم...

چرا؟

گفتم، لابد خواهرش اومده... [درحالی‌که می‌بیند دختر جوان به
رادیوضبطی که در دست دارد، خیره شده است] دور و بر خلوته...
یهو دیدی به سر یکی زد و گفت پاشو بریم...
متوجه نشدم...

البته... واسه اینکه نذرزش... دزدی همه‌جا رو گرفته... به
من چه... لااقل من پیشگیری لازم رو بکنم...

للیکا رادیوضبط را از دست اسپانوس می‌گیرد. روی میز
می‌گذارد. سپس پالتو بارانی‌اش را می‌گیرد و می‌آویزد.

دمپایی نیست؟

با کفش بیا تو.

کف اتاق گلی نشه؟

مسأله‌ای نیست...

[کفش‌هایش را پاک می‌کند] آگه به من باشه حتا تو محل کارم
هم درشون می‌آرم... چون که حس می‌کنم انگار تو کوچه و
خیابونم...

آگه این طوری راحتی، مشکلی نیست...

پام خواب رفته... از بس منتظرت موندم... [درحالی‌که
می‌خندد، می‌نشیند] خونه‌تون قشنگه.

بدک نیست.

فقط خیلی دوره...

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

لیلیکا	ایستگاه اتوبوس صد متر اون طرف‌تره... هر نیم ساعت یه اتوبوس هست.
اسپانوس	باز هم دوره...
لیلیکا	اما کرایه‌ش ارزونه...
اسپانوس	آگه جایی نزدیک مرکز شهر اجاره بکنید، بهتر نیست؟
لیلیکا	بهتره، اما مرکز شهر، خونه‌ی ارزون نداره...
اسپانوس	عوضش کرایه رفت‌وآمد، مابه‌التفاوتش رو جبران می‌کنه...
لیلیکا	حساب‌کتاب کردیم... این‌طوری مقرون به صرفه است.
اسپانوس	[متوجه آشفتگی و دل‌نگرانی لیلیکا می‌شود] یه حال عجیبی داری...
لیلیکا	من؟... عجیب؟... چطور یعنی؟
اسپانوس	داری... داری... آشفته‌ای... دیگه واسه من نه...
لیلیکا	آخه اولین باره که همچین اتفاقی می‌افته...
اسپانوس	چی اولین باره...
لیلیکا	قبلا هیچ‌کس رو تو این خونه نیاورده بودم... شاید از اینه...
اسپانوس	شاید...
لیلیکا	چرا گفتی شاید؟ نکنه باور نکردی؟
اسپانوس	باور کردم... طبقه‌ی بالا کی می‌شنیه؟
لیلیکا	کدوم طبقه‌ی بالا؟
اسپانوس	مگه این خونه طبقه‌ی بالا نداره؟
لیلیکا	یه زن و شوهر پیر.
اسپانوس	چراغشون روشن نیست.
لیلیکا	مث این‌که خونه نیستند... فکر می‌کنم رفته باشن خونه‌ی بچه‌هاشون... بعضی شبا اونجا می‌مونن.
	صدای آمبولانس.

بخاری رو روشن کنم؟

نه

هوا یه کم سرد شده.

اگه می‌خوای روشن کن. مث این‌که سردته؟

لرزم گرفت...

داره بارون می‌آد... واسه همینه...

من یه سری به آشپزخونه بزنم... البته همه‌چیز حاضره...

لیلیکا خارج می‌شود. اسپانوس خانه را وارسی می‌کند.

می‌خواهد در اتاق خواب را باز کند. لیلیکا با سینی کوچکی

در دستش وارد می‌شود.

[معنی‌دار] اتاق خوابته؟

اتاق خواهرمه. من این‌جا می‌خوابم...

امشب هم؟

آره.

تنهایی؟

خجالت می‌دی...

چرا تو اتاق خواب نه و اینجا؟

خواهرم خیلی تر و تمیزه... اگه کسی تو اتاقش بره، عصبانی

می‌شه.

[تظاهر به باز کردن در اتاق می‌کند] ببین، باز هم قفل کرده... [از

جیشش یک جاکلیدی درمی‌آورد] اگه می‌خوای، باز کنم...

نه

چرا؟

چرا باید بازش کنیم؟

خب، لااقل می‌بینیم...

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا	بعدا خواهرم عصبانی می‌شه...
اسپانوس	از کجا می‌خواد بفهمه...
لیلیکا	این‌طوری مگه صمیمی‌تر نیست؟
اسپانوس	از خواهرت می‌ترسی...
لیلیکا	راستش... ترس نیست... به‌نظرم بهتره بگیم براش احترام قائلیم.
اسپانوس	پس احترام قائلی؟
لیلیکا	هر کاری می‌کنه تا من درس بخونم.
اسپانوس	اگه بیاد چی؟
لیلیکا	من سوار اتوبوسش کردم... حداقل سه روز دیگه می‌آد... آب؟
اسپانوس	بدون آب می‌خورم... فکر همه چی رو کردی...
لیلیکا	[درحالی‌که با مهارت از دست مرد درمی‌رود] پس چی... اما عجله بی‌عجله...
اسپانوس	عجله نمی‌کنم...
لیلیکا	مگه همه‌ی شب واسه ما نیست؟
اسپانوس	واسه ماست.
لیلیکا	اگه این‌طوره؟
اسپانوس	گیلاس‌هایشان را به هم می‌زنند.
اسپانوس	اثاثیه‌تون خیلی قشنگه. خصوصاً مبلاتون...
لیلیکا	گفته بودم که خواهرم تو یه مغازه‌ی بزرگ مبل فروشی کار می‌کنه... یک راز رو بهت بگم، چون این مبل چند تیکه پارگی و ضرب‌دیدگی جزئی و مختصر دارن... به کارکنان خودشون می‌فروشن...

اسپانوس	کو؟ عیاشون معلوم نیس... خوبه...
لیلکا	گفتم می فروشن... مجانی نمی دن...
اسپانوس	اقساطی؟
لیلکا	اقساطی.
اسپانوس	خوبه.
لیلکا	کجاش خوبه؟ یه مدت کوتاه می تونی فریب این حس رو بخوری که انگار مجانی گرفتی شون، اما، تویده زمان طولانی تر یه کم اوضاع عوض می شه. خواهرم نزدیک نصف درآمد سالیانه شو واسه این مبلا پرداخته...
اسپانوس	تلو یزیون ندارین؟
لیلکا	نخریدیم.
اسپانوس	به نظرم تلو یزیون براتون از واجباته. من از تلو یزیون خیلی خوشم می آد. سریالا، فیلما،... آدم خوب سرگرم می شه.
لیلکا	به خاطر همین وقت تلف کنیش نخریدیم. باید درس بخونم.
اسپانوس	خیلی خوب [به سمت کتابخانه می رود] کتلبا... کتلبا... کتلبا... مزاحمت نیستند؟
لیلکا	بهم آرامش می دن.
اسپانوس	[یکی از کتابها را برمی دارد] نهنگ سفید... این چه جور کتابیه؟
لیلکا	کتاب قشنگیه...
اسپانوس	خوندیش؟
لیلکا	برای چی پرسیدی؟
اسپانوس	آخه خیلی قطوره... حروفشم خیلی ریزه... عجیبه! چطور حوصله می کنی بخونی؟... چشات اذیت نمی شن؟
لیلکا	نه... با لذت خوندمش... اونم سه بار...

اسپانوس	سه بار؟
لیلکا	تو هم بخونیش خوش می‌آد.
اسپانوس	موضوعش چیه؟
لیلکا	درمورد یه کاپیتانه که... تنها هدفش، یافتن نهنگ سفیدیه که قبلاً باعث از دست دادن یه پاش شده و...
اسپانوس	چی؟ [پشت سر هم سه بار سوت می‌زند]
لیلکا	و کشتن اون؟
اسپانوس	سر تا تهش راجع به همینه؟
لیلکا	آره.
اسپانوس	[برای اینکه علاقه‌مند جلوه کند] انگار موضوع پر معنائیه.
لیلکا	تو اصلاً کتاب می‌خونی؟
اسپانوس	راستش رو بخوای، نه! نمی‌خونم... برای من کتابا... چه جوری بگم... جعلی‌ان... بیشترشون من درآوردی‌ان... در اصل، وقتی هم برای خوندن ندارم... ابلوموف... گنچاروف... اوله‌له، نویسنده‌ی این روسیه؟
لیلکا	از کجا فهمیدی؟
اسپانوس	نگا! تهش با اوف و موف تموم می‌شه آخه... قدغن‌مدغن نباشه...
لیلکا	کتاب فروشیا می‌فروشن...
اسپانوس	لنین هم حرفایی راجع به این کتاب زده... [کتاب را می‌خواند] شاید هم ممنوع باشه... هرچند من هستم... اما تو دردسر نیفتی... لیست کتابای ممنوع رو برات می‌آرم... یه ادم بنده... این لنینی که من می‌شناسم... این لنین... تمام زمینا رو از دست روستایا گرفت... کارخونه‌ها رو هم از دست کارخونه‌دارا... به کی داد؟ به دولت، یعنی دولت رو اربابش

کرد... همه هم برده و بنده شدن... مثل خر جون می‌کنن...
نصفه نیمه سیر می‌شن و همین قد که بتونن سرپا وایسن،
می‌خوابن... چه وضع وحشتناکيه، مگه نه؟ کمون‌های ما
هم بهشون غبطه می‌خورن، خدا عمر بده دولت ما رو،
انقلاب کرد و...

گفتی کمون؟

مگه نمی‌دونی؟ یعنی کمونیست... ما اختصارا می‌گیم
کمون... هیچ علاقه‌ای به سیاست نداری نه؟

نه... راستش درسام خیلی سنگینه...

شکر که جوونای امروز مث تو بار می‌آن... به جز درساشون
به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن.

این خوبه؟

چرا خوب نباشه؟ تو باید قبل از انقلابو می‌دیدي. کارگرا و
بالأخص دانشجوهاي کمونیست بودند ي طرفدار
کمونیست... دونهسته ي ا ندونهسته برای کمونیست‌ها فعالیت
می‌کردن... مملکت لبه‌ی پرتگاه بود... ملت باید بشینن و
پاشن و دولت رو دعا بکنن...

صدای ماشین از بیرون می‌آید. اسپانوس کنار پنجره می‌رود و
نگاه می‌کند.

الان همه چی روبه‌راه شده؟

نه... خودفروشا هنوز هم فعالیت‌ای زیرزمینی رو ادامه
می‌دن... به محض اینکه فرصتی گیرشون بیاد، باز هم اعمال
مخربشون رو شروع می‌کنن... اما، اینو فراموش کردن... که
دیگه اون روزا گذشته... برگشت به گذشته غیرممکنه...
چون که تو این هفت سال طرز فکر عوض شده... تنها

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

کاستی جوونا، ریشه در آموزش اونا داره... آموزش!... آموزش!... آموزش!... نسل جوان روزی که فکر بزرگ رو با تمام معنا درک بکنه، فی الفور بسیاری از مسائل حل می‌شه... فکر بزرگ!

فکر بزرگ؟

آره! فکر بزرگ!

لیلکا

اسپانوس

صدای منظم دسته‌ی سربازان.

جوونی آتیشیه در حال گر گرفتن... اگه این آتش رو خوب هدایت کنی... آب رو گرم می‌کنه... گرم می‌شی... سر خود ره‌اش کنی... یه آتیش‌سوزی بزرگ... تو رو هم می‌سوزونه... برای این جوونا باید هدفی تعریف شه... همین استانبول... از میر... تا دیروز جاهایی بودن که به ما تعلق داشتن. چرا دوباره واسه‌ی ما نباشن؟ مَث این‌که حواست به من نیست...

نه، دارم با لذت گوش می‌دم... کنجکاو هستم بدونم، مسأله‌ی قبرس مَث اینکه خوب داغ شده...

حل می‌شه... حل می‌شه... دولت ما کارشو خوب بلده... افسر و سربازامونو تو دل اسب تروآ پر کردن... تو آینده‌ی نزدیک همه‌ی قبرس مال ماست... تو نبرد استقلال اون همه خون ریخته شده، خاک رو آبیاری کرده که با اون‌ا جزیره رو سهیم شیم و برادرانه با همدیگه زندگی کنیم؟ نمی‌خوری؟

نه، نمی‌خورم. [مشروب را در گلدانی که نزدیک اوست، خالی می‌کند.]

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

[کتابی را از کتابخانه برمی‌دارد. به‌دقت می‌خواند] باربارا کارتلند...

این یکی چه جور کتابیه؟

یه رمان عاشقانه...

اروتیکه؟

نه جونم، تملما یه رمان عاشقانه...

بین از این خوشم اومد...

چرا؟

دوتا چیز تو زندگی آدم خیلی مهمه... پول و عشق.

همین که دیدمت بهت علاقه مند شدم. از ته دل گفتم:

خودشه، همونیه که دنبالش هستم. اما، همین که متوجه

انگشتر توی دستت شدم...

انگشتری که نه بهش عادت کردم، نه بهش دل بستم. یه

زندگی... یه ازدواج ناموفق، با زنی که هیچ وقت دوستش

نداشتم...

اگه زنت بودم، مث یه پلیس قدم به قدم تعقیبت می کردم.

حتی یک ثانیه هم از خودم دور نمی کردم.

اون وقت نمی تونستم کار کنم...

کار می کردی... اما باز هم سر هر ساعت بهت زنگ

می زدم. شاید به تنگ می اومدی، اما هر کاری هم از دستم

بر می اومد می کردم تا این که خوشبخت بشی.

می پرستیدمت. [رادیو ضبط را روشن می کند]

[با شغف موسیقی را همراهی می کند] هی... چی بودم و خودم

خبر نداشتم...

چیزی هست که نمی فهمم. چطور با زنی که دوستش

نداشتی ازدواج کردی؟

بی خیال.

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا
اسپانوس

چیزی رو از همدیگه قایم نکنیم.
حالا که منو همین جوری، با همه‌ی شرایطم پذیرفتی... باشه
[مکث] یه همکار داشتم... توی یه پاسگاه کار می‌کردیم...
گفت: «اتو، غذات، لباست... بیا یه زن برات بگیریم...» از
من بزرگ‌تر بود... تقریباً ده سال... ولی انگار پولدار هم
بود... سه تا آپارتمان داشت... می‌گفت: «اساساً زیبایی
چهره مهم نیست... اون‌چه در مورد زن مهمه و باید دنبالش
بود شرافت و پاکی روحه...» دیگه اینکه برای گذروندن
تحصیلات عالی هم کمکم می‌کرد... بعدش...
[صدای موسیقی را کم می‌کند] بعدش...

لیلکا
اسپانوس

خودم رو تو مراسم کلیسا دیدم... می‌گن لباس عروس به هر
زنی می‌آد... کسانی که به این نتیجه رسیدن، آگه به مراسم
عقد ما می‌اومدن... حرفشون رو پس می‌گرفتن. زمانی که
مجبور بودیم تو خیابون بریم، بازو تو بازوم که می‌انداخت،
می‌مردم... بعضاً دستم رو می‌گرفت... خجالت
می‌کشیدم... آب می‌شدم می‌رفتم تو زمین... یه روز کسی
که تازه باهاش آشنا شده بودیم، درحالی که زانو نشون
می‌داد گفت: «مادرتونم خیلی جوون موندن...» نگفتم که
زنمه... نمی‌تونستم بگم... راستش باید بگم زن باعفتیه...
یعنی محکوم به عفت و پاکیه... شانس این رو که هیچ
مردی بهش نگاه بندازه نداره...

لیلکا
اسپانوس
لیلکا

منو بخاطر زیباایم انتخاب کردی؟
نه، نه... ببین، با تو، رودرو می‌تونیم حرف بزیم.
بعدش؟
بعدش... بعدش پسر من به دنیا اومد... پسر من [مکث] ولی به

اسپانوس

زنم نمی تونستم خو بگیرم... اما کم کم هم داشتم از مزایای شغلم بهره می بردم. به راحتی می تونستم تو کلوب ای شبانه رفت و آمد داشته باشم. با آدم ای توی بار طرح دوستی می ریختم... اما پسر رو هم خیلی دوست داشتم. بعدش... خودمو جمع و جور کردم... باز هم به تحصیلات عالی ادامه دادم. خلاصه ای کلام، با ازدواج، پسر و شرایط فعلی مو بدست آوردم...

للیکا

اما وظایف تأهل رو اون طور که باید به جا نمی آری... بعضی وقتا هم شبا مأموریت می ری...

اسپانوس

[می خندد] چی کار کنم دیگه. امشب هم واسه این که بتونم با تو باشم، بهشون گفتم تو مأموریتم.

للیکا

بعد همه ای اینایی که گفتم، بیشتر از تو خوشم می آد. باور کن. خیلی صمیمی هستی. بین... من هنوز یه دانشجوی هستم... با حمایت ای خواهرم، دارم درس می خونم... می دونم چی می خوام... آدم منطقی ای هستم. واقعا ازت خیلی خوشم اومده. رفته رفته ازت خوشم اومد. بدون هیچ توقعی... گاه و بی گاه می خوام باهات باشم... فقط یه چیزی ازت می خوام...

اسپانوس

بگو

للیکا

با من روراست باش!

اسپانوس

مگه من روراست نیستم؟

للیکا

واسه بودن یا نبودن با من راحت باش. از من چیزی رو مخفی نکن.

اسپانوس

مگه چه چیزی رو پنهون کردم؟

للیکا

نمی گم پنهون کردی...

اسبانوس	خب، اگه این‌طوره؟
لیلکا	به‌شرط زیرورو نکردن زندگیت می‌خوام باهات باشم... می‌تونم تفهیم کنم یا نه؟ آره.
اسبانوس	کسی در جریان دوستی مون نباشه... با فخرفروشی به دیگران خودمونو ارضا نکنیم.
اسبانوس	کی رو داریم که بهش بگیم. فقط یه خواهش دیگه ازت دارم. اون هم اینکه بهم انگ بد نزنی.
اسبانوس	متوجه نشدم.
لیلکا	یه وقت فکر نکنی این زن، چون مردی رو که به‌طور تصادفی یه هفته قبل باهاش آشنا شده، تو سومین قرار ملاقاتش به خونه‌ش دعوت کرده، آدم درستی نیست!
اسبانوس	چرا باید این‌جوری فکر کنم؟ من اصرار کردم که به خونده‌ت پیام!
لیلکا	اما این شرایط رو من برات فراهم کردم.
اسبانوس	نمی‌فهمم.
لیلکا	مگه من نگفتم خواهرم موقتا می‌ره و من تنها هستم؟ خجالت می‌کشم.
اسبانوس	نمی‌تونستیم که بریم هتل، ممکن بود آشنایی، کسی ببیند مون. من اصرار کردم. ببین! دلیلی واسه احساس گناه نیست. به‌خاطر هیچ چیزی احساس گناه نکن!
لیلکا	به‌خاطر هیچ چیز؟
اسبانوس	به‌خاطر هیچ چیز. چون که من هم احساس گناه نمی‌کنم.
لیلکا	راست می‌گی؟

اسپانوس

البته! مگه ما به این دنیا اومدیم که احساس گناه بکنیم؟ اگه احساس گناهی باشه، باید شامل حال همه‌ی آدم‌ها باشه. کدوم یکی مون حتا اگه برای لحظه‌ای هم که شده تا حالا پشیمون نشدیم؟ خودمونو متهم نکردیم؟ کجا خونده بودم؟ [فکر می‌کند اما به یاد نمی‌آورد] این طوری می‌گفت: «اگه هر خطاکاری، مابقی عمرشو با احساس گناه سپری می‌کرد، الان همه‌ی آدم‌ها باید غرق در رنج و عذاب بودن.» مگه همه تلاش نمی‌کنن حتا در بدترین و غیرقابل‌تصورترین رفتارها، خودشونو بی‌گناه و محق جلوه‌بدن؟ مگه درک مفاهیم با گذشت زمان تغییر نمی‌کنن؟ در چندین دنیای پیچیده‌ای زندگی می‌کنیم که خیلی از چیزایی رو که تا دیروز اشتباه تصور می‌کردیم، امروز درست از آب درمی‌آن... یا اون‌چه رو که تا دیروز درست می‌دونستیم امروز غلط و نادرست می‌شن... پس در این صورت برای چه چیزی باید احساس گناه کنیم؟

انگار یه کم قبل، دروغ گفتی.

چه دروغی؟

گفتی مطالعه نمی‌کنی... به گمونم خیلی هم می‌خونی.

کی، من؟ [روزنامه‌ای را در دست می‌گیرد] حتا روزنامه‌ها رو هم از سر وظیفه می‌خونم. [صفحه‌های روزنامه را، انگار که بخواد پاره کند، باز می‌کند] چی بخونم؟ برای چی بخونم؟ اون قدر نوشته‌ها و گفته‌ها مغرضانه هستن که... نمی‌دونم از کجا به این نتیجه رسیدی که خیلی می‌خونم؟

چه می‌دونم... خب، خوب حرف می‌زنی.

فکر کنم بهت گفته بودم که چهل و پنج سالمه.

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا فهمیده بودم که باید چنین مردی باشی. تو همون نگاه اول دستگیرم شد.

اسپانوس من حتا متوجهت هم نشده بودم.

للیکا [انگار به او برخورد است] یعنی می‌خوای بگی جذاب نیستم؟

اسپانوس [از صمیم قلب] نه، منظورم این نبود. اتفاقا برعکس، خیلی،

خیلی هم خوبی!... [دچار هیجان می‌شود] حتا می‌تونم بگم، زیباترین کسی هستی که تا حالا دیده‌م.

للیکا [با این‌که می‌بینید اسپانوس می‌خواهد به او نزدیک شود، اما دور

می‌شود] نوشیدنیت رو نمی‌خوری.

خیلی جذابی. [می‌نوشد]

اسپانوس

[دو باره لیوان اسپانوس را پر می‌کند. وانمود می‌کند که خجالت کشیده

للیکا

است] خب، من خیلی خجالتی هستم.

تو که چیزی کم نداری...

اسپانوس

بازی زیبایی نیست؟

للیکا

چه بازی‌ای؟

اسپانوس

از من خوست نمی‌آد؟

للیکا

گفتی بازی... منظورت چی بود؟

اسپانوس

می‌خوام مدام از من تعریف کنی. و بگی که حس خوبی

للیکا

به‌م داری.

خب می‌گم، گفتی بازی.

اسپانوس

با هم بودنمون مث‌یه بازی قشنگ می‌مونه... مث‌یه

للیکا

رؤ‌یاست... با تو بودن چیز خیلی قشنگیه... [دستش را

می‌گیرد، بلند می‌کند] نمی‌خوای با من برقصی؟

می‌رقصند. اسپانوس چنان مهارتی در رقص ندارد. سعی

می‌کند همگام و متناسب با للیکا برقصد.

خیلی زیبایی.	اسپانوس
راست می‌گی؟	لیلکا
فوق‌العاده.	اسپانوس
کی می‌دونه این حرف رو واسه چند تا زن دیگه هم گفتی؟	لیلکا
[از صمیم قلب] تا حالا با کسی مثل تو نبودم.	اسپانوس
به سوالم جواب ندادی.	لیلکا
بی خیال همه شون.	اسپانوس
[وانمود به حسادت می‌کند] چه جور بی خیال همه شون می‌شی؟	لیلکا
بی خیال همه شون... همه شون اشتباهات زندگیم بودند...	اسپانوس
عین زنم.	
دیگه راجع به زنت حرف نزن. عصبانی می‌شم. به خاطر رنجوندن تو... مرد بدشانس من... پیش تو احساس امنیت می‌کنم... تو مرد پر قدرتی هستی.	لیلکا
بهم بگو، مرد.	اسپانوس
مرد.	لیلکا
اسمم رو بگو. اسمم رو.	اسپانوس
اسپانوس.	لیلکا
دوباره... دوباره بگو.	اسپانوس
اسپانوس! اسپانوس! اسپانوس... استخونام می‌شکنند... ولم کن... [با مهارت خودش را جدا می‌کند] کت رو نمی‌خوای دریاری؟	لیلکا
کت رو؟	اسپانوس
تب همه جاتو گرفته. [در حالی که کت اسپانوس را درمی‌آورد، وانمود می‌کند که به‌طور تصادفی دستش به اسلحه‌ی زیر بغلش	لیلکا

می‌خورد] این رو چی؟

ناراحتت می‌کنه؟

یه آهن سرد بین ما، چه لزومی داره؟

اسپانوس اسلحه‌اش را در می‌آورد.

په؟

خالی‌ش به چه دردی می‌خوره؟

خیلی از اسلحه می‌ترسم.

[اسلحه را به طرف لیلیکا می‌گیرد] خیلی می‌ترسی؟

بگیر اون ور...

آسمان می‌غرد.

امشب واسه کشتن تو اومدم اینجا.

لطفا... لطفا...

اما نه با اسلحه... راستی راستی ترسیدی؟... هی! به خودت

بیا... چی شد؟

چیزی نیست.

می‌دونی نشونه‌گیریم حرف نداره؟ خودستایی نباشه، اما از

یه فاصله‌ی مناسب حتما تیرم به هدف می‌خوره.

نمی‌دونستم.

انبوهی از تقدیرنامه‌ها... مدالا... مدالا... مدالا...

در اصل یک امر طبیعی... هرچی باشه، بیست و پنج ساله که

دستت گرفتیش.

این گیلان رو بذار اون رو به‌رو.

می‌خوای چی کار کنی؟

بین!... دورو بر خلوته... اومدنی حتا یه چراغ روشن

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

ندیدم... می خواهم با یه شلیک، گیلان رو تیکه تیکه کنم...
مگه دیوونه شدی؟

لیلکا

یالا..... با یه شلیک... صدش بیرون نمی ره...

اسپانوس

مثل اینکه عقلت رو از دست دادی؟

لیلکا

دلم رو نشکن.

اسپانوس

آبرو مون می ره. دیگه نخور. مث اینکه حالت خوب نیست.

لیلکا

خوبم.

اسپانوس

خوب نیستی.

لیلکا

من به این راحتیا حالم خراب نمی شه.

اسپانوس

[گیلاس را به طرف او می گیرد] آگه این طوره بخور...

لیلکا

اسپانوس اسلحه را به طرف گیلان می گیرد و لیلکا دست
اسپانوس را پایین می آورد.

بده من فرشته ی کوچیک من!... بده... همه چی رو از دست
تو می خورم.

اسپانوس

[انگار که می نوشد] تا حالا کسی رو کشتی؟ یعنی برحسب
انجام وظیفه؟

لیلکا

شاید.

اسپانوس

مث این که خیلی مطمئن نیستی. چرا می گی شاید؟

لیلکا

یه دکتر رو تصور کن... که داره عمل جراحی می کنه...
هدف دکتر چیه؟ بعد از جراحی، بیمارش صحیح و سالم پا
شه و به زندگیش برگرده. غیر از اینه؟ اما با وجود همه ی
سعی و تلاشش، بیمارش از دست می ره. این به نظر تو
می تونه قتل به حساب بیاد؟

اسپانوس

آگه دکتر عمدا مریضشو بکشه چی؟

لیلکا

هیچ دکتری عمدا مریضشو نمی کشه.

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

پس تو می‌گی نمی‌کشه.

نمی‌کشه. تابه‌حال دیده نشده دکتر ی به‌عمد، یه مریض تصادفی یا زخمی از ضرب گلوله رو بکشه. وایستا. اگه کسی به‌عنوان مریض، اقدام به کشتن دکترش بکنه، اون وقت طبیعیه که وضع فرق می‌کنه...

لیلکا

یعنی می‌خوای بگی، اگه فرضاً، مریضی بخواد دکتر رو بکشه و دکتر زودتر بجنبه و مریض رو بکشه این یه امر طبیعیه...

اسپانوس

نه... فرضاً نه... می‌خوام بگم اگه نشانه‌های قطعی و مسلم وجود داشته باشه...

لیلکا

اسپانوس

اگه همون حس رو مریض داشته باشه چی؟
نمی‌فهمم.

لیلکا

یعنی با فرض این که دکتر می‌خواد بیمار رو بکشه، اون از خودش دفاع کنه چی؟

اسپانوس

باز هم شانش کمه. چون که یه دکتر، فرق بین کشتن و زندگی دادن رو بهتر از یه شهروند معمولی می‌دونه.

لیلکا

یعنی می‌خوای بگی، تو این موقعیت، قاتل دلیلی برای احساس گناه نداره. یعنی، این یه قتل محسوب نمی‌شه. این طوره؟

اسپانوس

لیلکا

اینا دیگه چیه داری سرهم می‌کنی؟
خب، داریم حرف می‌زنیم.

اسپانوس

گیجم کردی. دیگه از این بحثا خسته شدم. بین یک زن و مرد اون قدر موضوع واسه حرف زدن و کار واسه انجام دادن هست که... مردن... کشتن... سیاست... همه‌ی اینا باید بیرون از اینجا بمونن... [فکر می‌کند] اما اگه می‌خوای بدونی

که من تابه حال موجود زنده‌ای رو کشتم یا نه، اون یه بحث دیگه‌س. شده که من هم به عنوان یه مأمور امنیتی نتونم یه مجرم رو نجات بدم... در اصل مرگ و زندگی معاندین و معترضین نظم عمومی، ارتباطی به من نداره... چون که راهشون رو خودشون انتخاب کردن... باید پای عواقبشم بشینن... به هر حال، دیگه سر این چیزا بحث نکنیم.

دختر جوان را می‌گیرد. بلند می‌کند. می‌رقصند.

باز هم داری عجله می‌کنی.

نه...

مگه همه‌ی شب واسه‌ی ما نیست؟

واسه‌ی ماست.

داری تلوتلو می‌خوری... منم با خودت می‌ندازی...

نمی‌ندازم...

آخ... پامو لگد کردی.

درد گرفت؟

یه کم.

[للیکا را آرام روی مبل می‌نشانند] من زیاد رقص بلد نیستم...

در طول زندگی‌ام فقط چند بار رقصیده‌م. اولیش تو شب عروسی‌م، شبی که ازدواج کردم. جزو آداب و رسومه، رقص اول عروس و داماد،... ما هم آداب رو به‌جا آوردیم... بین، این رو خوب گوش بده. اگه زن پاش رو روی پای شوهر بذاره، در تمام زندگیش به شوهرش حکم می‌رونه... می‌رونه... می‌رونه... می‌فهمی که... اون هم پاشو گذاشت رو پای من. در واقع پا روی پام نذاشت، پامو له کرد... با

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

پاشنه‌ی کفشش، پاموله کرد... چرا؟... واسه این‌که همیشه به من حکمرانی کنه. اما اشتباه کرد. ببین... حالا بازم تو مأموریت هستم... از این به بعد هم، هر شب تو مأموریتم... و پیش تو می‌آم!...

اگه زنت بفهمه تو مأموریت نیستی چی؟

نمی‌فهمه.

اگه با محل کارت تماس بگیره چی؟

این وقت شب؟

چرا نگیره؟ چه می‌دونم، مثلاً اگه مریض شه...

اون هیچ‌وقت مریض نمی‌شه... اون نه مریض می‌شه، نه می‌میره... اون طوریش نمی‌شه.

پسرت چی؟

پسرم چی؟

هر شب می‌آد خونه؟

می‌آد... هر شب خونه‌س. یعنی باید بیاد. چرا این رو پرسیدی؟

پسرت شبیه توئه؟

[از کیفش عکس پسرش را درمی‌آورد و نشان می‌دهد] بگیر... خودت ببین...

[عکس را می‌گیرد، نگاه می‌کند] خیلی خوش تیپه.

شبیه منه؟

خیلی... باید دوستای زیادی داشته باشه.

پسرم... پسرم لنگه نداره.

چشم‌چرون که نیست؟

نمی‌دونم. پدر و پسر، راجع به این مسائل رودررو نمی‌شیم.

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

لیلیکا

اسپانوس

ممکنه چشم چرونی بکنه... ممکن هم هست نکنه... ممکن
هم هست با زنی ارتباط داشته باشه... اینارو واسه چی
می پرسی؟

لیلیکا

[درحالی که عکس را پس می دهد] این طور که پیداست، پسر
بچه ی باشخصیتیه... بابای همچین بچه ای بودن، باید حس
خوبی داشته باشه...

اسپانوس

این طوره... دوستاشو خیلی خوب و سنجیده انتخاب
می کنه... درسش رو هم خوب می خونه.

لیلیکا

فرض کنیم امشب پسر پسر خونه نره... خونواده ت چی کار
می کنه؟

اسپانوس

کنار تو بودن هم یه چیز دیگه است...

لیلیکا

اما جواب ندادی...

اسپانوس

چی رو؟

لیلیکا

به من گوش نمی دی...

اسپانوس

گوش می دم...

لیلیکا

اگه این طوره، سوالمو جواب بده...

اسپانوس

چی پرسیدی؟

لیلیکا

پرسیدم اگه پسر امشب خونه نره، زنت چی کار می کنه؟

اسپانوس

باز همون سؤال.

لیلیکا

فرض بکنیم که خونه نره... زنت بلافاصله از محل کارت،
سراغتو می گیره. مگه نه؟... وقتی هم که تو رو گیر نیاره، اون
موقع چه اتفاقی می افته؟ متوجه می شه که مأموریت نیستی
و اون وقت بهت مشکوک میشه. مگه این طور نیست؟

اسپانوس

این مسأله ی پسر و زنمواز کجا درآوردی؟ اینجا تنها
هستیم... قدرت رویاپردازی تو خیلی زیاده... یه چیزی

بهت بگم؟ پلیس خوبی ازت درمی‌آد.

چرا؟

واسه اینکه چیزای غیرممکن رو خوب می‌تونی تصور کنی...

[صدای موسیقی را زیاد می‌کند] خیلی خوب. بی خیالش بشیم... [به آرامی، درحالی‌که به در اتاق خواب نزدیک می‌شود] نگاه نکن...

در اتاق خواب باز می‌شود و جلیکا، اسلحه در دست داخل می‌شود. جلیکا صدای موسیقی را قطع می‌کند. اسپانوس سرش را به آرامی بر می‌گرداند.

پاشو.

اینجا چه خبره؟

گفتم پاشو.

خواهرته؟

آره.

چه خبره؟

اینکه تو دسته می‌دونی چیه، مگه نه؟ صداخفه‌کن هم داره، می‌دونی، اسلحه‌هایی که صداخفه‌کن دارن هم کارخودشونو می‌کنن... اون هم بی سروصدا... می‌فهمی که؟

چی کار می‌خواد بکنه؟

کمی بعد خودت می‌بینی. مث تو تک‌تیرانداز نیستی، اما باز هم از همین فاصله می‌تونم مغزتو متلاشی کنم... این رو تو اون کله‌ت فرو کن و هرچی می‌گم انجام بده...!

من که قصد بدی نداشتم.

للیکا

اسپانوس

للیکا

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

للیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

پس قصد بدی نداشتی؟

نداشتم... ما اینجا...

یه کم بعد می فهمیم... اگه خطایی ازت سر بزنه، قسم
می خورم مغزت رو متلاشی می کنم.

[سعی می کند صدایش را بشناسد] صدات... صدا...

برگرد... گفتم برگرد!... پاشو وایستا!... گفتم پاشو وایستا...
راه بیفت... گفتم راه بیفت!... برو سمت جاروزنامه... ابتدا
دست از پا خطا نکنی... یه قدم دیگه برداری می زنمت...
برش دار... گفتم بردار...

اسپانوس سه پایه روزنامه را برمی دارد و زنجیرها را می بیند.
جاروزنامه را رها می کند.

زنجیرا رو ببند به پاهات... ببند اون زنجیرا رو... یالا... زود
باش... اشتباهی ازت سر نزنه... محتو داغون می کنم...
یه کم بجنب... دست دست نکن، حالا... گفتم ببند...
خوب ببند... یالا!...

اسپانوس لحظه ای مکث می کند. مشخص است که به فکر
هجوم است. جلیکا شلیک می کند.

اسپانوس

جلیکا

چه اتفاقی داره می افته؟

شلیک نکردم که بز نمّت... ولی اگه یه خورده دیگه
دست دست کنی می کشمت... پاهاتو ببند... ببند!...

اسپانوس دو پایش را زنجیر می کند.

قفلشو ببند... فشار بده، قفل می شه... فشار بده...
فشار بده...

لیلیکا از پشت به اسپانوس نزدیک می شود. درست لحظه ای

که دستش را به‌طرف دستبند دراز می‌کند، اسپانوس ناگهان موهای او را می‌گیرد. در این حین، آرام آرام دستش را به‌گردن لیلیکا نزدیک می‌کند و درحالی‌که او را به‌طرف خود می‌کشد، دستش را به‌گردن لیلیکا می‌پیچد.

چی‌ه، ها؟ چه خبره؟ داری چی کار می‌کنی؟ این کارا چه معنی می‌ده؟ مگه خل شدی؟

جلیکا از دستپاچگی نمی‌داند چه کار کند. همان‌طور تپانچه را در دستش نگه داشته است.

حالا تو به من گوش بده... ایداً فکر شلیک به سرت نزنه... اگه دست از پا خطا کنی، گردن قشنگ خواهر تو خورد می‌کنم. می‌فهمی؟ اسلحه رو بذار اونجا... بذار!... بیا صحبت کنیم... [وقتی می‌بیند اسلحه را زمین نمی‌گذارد، بر گردن لیلیکا فشار می‌آورد] فکر کردی دارم شوخی می‌کنم، احمق؟... خواهرت رو به کشتن می‌دی... بذار زمین!... گذاشتم... کافیه!...

چه مرگته ها؟ چرا من رو وادار به این کار کردی؟ لیلیکا خواهر منه...

می‌دونم. به‌خاطر این‌که دعوت‌م کرد اینجا اومدم. اینکه تو خونه هستی رو هم نمی‌دونستم. هم اینکه قصد بدی هم نداشتم... ممکنه از لحاظ سنی از لیلیکا بزرگ‌تر باشم... واسه چی نباید دوستش داشته باشم؟... دوستش دارم... این ققلا رو بازشون کن... باز کن!... باز کن!... خاطرخواهی خواهرت جرمه؟

[آرام آرام از حالت دستپاچگی خارج می‌شود] اما تو متاهلی... خب باشم... من اولین مرد متاهلی نیستم که بایه دختر

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جوون رابطه دارم... باز کن این قفلا رو...

محافظت از خواهرم حقم نیست؟

حقته... این قفل هارو باز کن... راحت تر صحبت کنیم...
 ببین، اصلا زنم رو طلاق می دم... تا وقتی هم که طلاق
 ندادم، همدیگه رو ملاقات نمی کنیم، می فهمی؟... همین
 الان هم، از اینجا می رم... این قفلا رو باز کن... لباسامو
 می پوشم و می رم... واسه چی حرف نمی زنی؟... گفتم
 بازشون کن... باز کن... داری عصبانیم می کنی... گردنشو
 می شکونم ها... باز کن...

اینو از من نخواه... همین جوری صحبت کنیم...

می گم هر چه بادا باد و گردنشو خورد می کنم... تو دست من
 کار یه دقیقه س... می بینی که آدم قوی ای هستم...
 می دونی که اگه صدمه ای به خواهرم بزنی، سالم از این
 خونه پاتو بیرون نمی ذاری، مگه نه؟ [ناله و زاری خواهرش را
 می شنود] با چاقوی آشپزخونه تیکه تیکه می کنم... فشار
 نده... فشارش نده!...

[دستش را شل می کند] اگه نمی خوای طوری بشه، ولم کن...
 باید ولم کنی... می فهمی؟

می فهمم.

اگه بدونم چه منظوری داری... این زنجیرا؟ انگار همه چی
 از قبل برنامه ریزی شده... ولم کن... بذار به خوبی و
 خوشی از اینجا برم...

ولت می کنم... اما حق نداری یه بار دیگه خواهرم رو
 ببینی...

باشه... باشه... نمی بینم.

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

تا وقتی از زنت جدا نشدی، نباید ببینیش.	جلیکا
نمی‌بینمش.	اسپانوس
همین حالا باید از اینجا بری...	جلیکا
می‌رم.	اسپانوس
به‌م قول بده.	جلیکا
قول می‌دم.	اسپانوس
قول مردونه بده...	جلیکا
قسم می‌خورم... می‌رم... همین حالا می‌رم...	اسپانوس
جلیکا اسلحه را روی سه‌پایه می‌گذارد. از جیبش کلیدها را درمی‌آورد. اسپانوس باور می‌کند.	
[درحالی‌که کلیدها را به‌سمت اسپانوس می‌گیرد] اگه بهم حمله کنی چی؟	جلیکا
کی؟	اسپانوس
وقتی بازت کردم...	جلیکا
قسم می‌خورم کاری نمی‌کنم... سریعاً می‌ذارم می‌رم... باور کن...	اسپانوس
هیچ دلیلی واسه این‌که باورت کنم نیست.	جلیکا
هیچ‌کدوم حق انتخاب نداریم... نکنه می‌خوای خواهرت بمیره؟	اسپانوس
نه	جلیکا
پس، مجبوری منو ول کنی... این‌طوری همه‌چی تموم می‌شه... اگه راه حل دیگه‌ای هست بگو...	اسپانوس
نمی‌دونم...	جلیکا
در واقع، مواظبت از خواهرت قابل سرزنش نیست. ببین، دختر خوبی به‌نظر می‌آی، ولی من هم آدم بدی نیستم.	اسپانوس

مبلاتون خیلی قشنگن. گفتم چه دختر با سلیقه‌ایه.
می‌خواستم باهات آشنا بشم، خواهرت گفت الان وقتش
نیس، مگه تو رستوران صحبت نکردیم؟
لیلیکا با چشمانش تأیید می‌کند.

جلیکا

هم ادعا می‌کنی دوستش داری و هم می‌خوای بکشیش. اینا
با هم تناقض ندارن؟ این چه جور دوست داشتنیه؟
چرا باید تناقض داشته باشه؟... اتفاق عجیبی اینجا افتاده...
اول باید خلاص شم.

اسپانوس

جلیکا

[دوباره باور کرده به نظر می‌رسد] حق با توه. مجبورم باورت
کنم... متاهل هم هستی... آگه تو بری این‌ور و اون‌ور
راجع به این قضیه حرف بزنی، من هم زنت رو گیر می‌آرم و
رابطه‌ت رو با خواهرم بی‌کم‌وکاست بهش می‌گم.

جلیکا نزدیک می‌شود. طوری وانمود می‌کند که انگار
کلیدها را سمت لیلیکا می‌گیرد. اسپانوس کماکان دختر را
گرفته است، اما در اطمینان و راحتی روشن و مشخصی قرار
گرفته است... جلیکا ناگهان خواهرش را به طرف خود
می‌کشد و از دستان اسپانوس درمی‌آورد... اسپانوس متحیر
می‌ماند.

جلیکا

پست فطرت! [به صورت اسپانوس تف می‌کند] از حالا تو مشت
منی پدرسگ! نشناختی منو نه؟
به‌جا نیاوردم.

اسپانوس

جلیکا

خوب شد که به‌جا نیاوردی... اما، از حالا به بعد دیگه
دلیلی واسه نشناختنت وجود نداره... [کلاه‌گیس را از سرش
برمی‌دارد] باز هم منو نشناختی، ها؟ [عینک را درمی‌آورد]
خوب نگاه کن... حالا چی؟

[متعجب و متحیر] جلیکا!

اسپانوس

پرده‌ی دو

اسپانوس همان‌طور به زنجیر بسته شده است. دستانش نیز با
زنجیری که در دو سایش به دستبندی وصل است، بسته
است. جای زخمی بر صورتش دیده می‌شود. جلپکا در
اطراف دیده نمی‌شود... صدای هلی‌کوپتر به گوش
می‌رسد... اسپانوس در حال به هوش آمدن است.

کجاست؟

اسپانوس

تو اتاقه...

لیلیکا

چی کار می‌کنه؟

اسپانوس

نمی‌دونم.

لیلیکا

شریک جرم هستی، باید بدونی... با من چی کار می‌خواد
بکنه؟

اسپانوس

گفتم، نمی‌دونم.

لیلیکا

از تو هم سوءاستفاده کرد؟

اسپانوس

مجبور بودم هرچی می‌خواست انجام بدم...

لیلیکا

به بهای این که سر منو شیره بمالی؟

اسپانوس

کاری رو که باید، کردم...

لیلیکا

موقع حرف زدن به صورتم نگاه نمی‌کنی...

اسپانوس

نه...

لیلیکا

می‌دونی این کارت جرمه، نه؟

اسپانوس

می‌دونم...

لیلیکا

اسپانوس	اگه می‌دونی واسه چی آلت دستش شدی؟
لیلکا	گناهکاری...
اسپانوس	من گناهی مرتکب نشده‌م!
لیلکا	خواهیم دید.
اسپانوس	من گناهی ندارم، باور کن.
لیلکا	اینو به خواهرم بگو، نه به من... [سکوت]
اسپانوس	واقعاً خواهرته؟
لیلکا	باور نمی‌کنی؟
اسپانوس	همه‌چی رو از اولش بهم دروغ گفتی.
لیلکا	اون خواهرمه.
اسپانوس	دیگه چقدر باید منتظر بمونیم؟
لیلکا	اگه می‌خوای خبرش کنم.
اسپانوس	نه! هنوز نه! دانشجو بودند چی؟
لیلکا	دانشجو هستم...
اسپانوس	شاید اون هم دروغ باشه
	لیلکا سکوت می‌کند. مدتی سکوت و مکث.
	بین تو دختر خوبی به نظر می‌رسی... تو دردسر می‌افتی...
	بهتره که ولم کنی...
لیلکا	چه جوری؟
اسپانوس	این قفل رو باز کن، من برم... یالا.
لیلکا	کلیدا دست اونه...
اسپانوس	تو دختر زرنگی هستی... کلیدا رو می‌تونی یواشکی برداری،
	خیلی خوب...
لیلکا	برای چی؟

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

لیلکا

اسپانوس

واسه این که بذارم برم...

اگه قرار باشه بذاری بری، واسه چی آوردمت؟

ببین، داری بد جوری خودتو آلوده می کنی... به علاوه،

هنوزم دیر نشده... هر لحظه می تونی همه چی رو تغییر

بدی... نمی ترسی؟

دیگه نمی ترسم. سختیش تا همین جا بود... هیشکی

نمی دونه که تو این خونه ای.

اما ماشینم بیرونه... شخصی هم که باشه، خیلیا ماشین منو

می شناسن... اگه پلیس ای راهنمایی از این جا بگذرن...

فی الفور می شناسن...

بشناسن چی می شه؟

ماشین من تو این گوشه کنار چی کار می کنه؟ منتظر

می مونن... وقتی ببینن خبری از من نیس... شاید تک تک

خونه ها رو هم بگردن... تصور کن که منو پیدا کنن... تمام

آینده ت محو می شه... زود باش، کمک کن از اینجا برم.

به خطرش می ارزه. چون که دیگه من هم می خوام تسویه

حساب کنید...

اوف...! بی این که بدونی، داری در حق یه آدم بی گناه بدی

می کنی.

اگه بی گناه هستی، چرا این طوری نگرانی؟

خواهرت آدم نرمالی نیست که... منو... زجر دادن تمام فکر

و ذکرش شده... رهایی من از اینجا غیر ممکنه...

واسه چی؟ اگه بی گناه باشی، آزاد می شی...

بی گناهم. [متوجه باز شدن در و آمدن جلیکا نمی شود] قسم

می خورم بی گناهم...

جلیکا

فکر کنم به هوش اومدی... می‌خوام بهوش باشی... جوابایی
رو که باید بدی مهم هستن... چون که... از یه جایی آینده‌ی
خودت رو، خودت رقم می‌زنی...

اسپانوس

بین جلیکا... ولم کن... قسم می‌خورم پشت سرم رو هم
نگاه نمی‌کنم... به کسی هم چیزی نمی‌گم...

...!!!

جلیکا

اسپانوس

همه‌چیز رو هم فراموش می‌کنم... داری اشتباه می‌کنی...
من دارم اشتباه می‌کنم؟

جلیکا

اسپانوس

یعنی، منظورم اون نبود... چیزایی که اتفاق افتاده، تموم
شده... بیا همه‌چی رو فراموش کنیم... آتش گذشته رو دامن
نزنیم... باز کن این قفل رو... می‌دارم می‌رم... قسم
می‌خورم... هرچی رو که تا حالا اتفاق افتاده دیگه به یاد
نمی‌آرم... بیا همه‌چی رو فراموش کنیم...

به همین راحتی؟

جلیکا

اسپانوس

البته که به همین راحتی... کلیدا رو بنداز... باز کنیم قفل
رو...

باز کنیم...

جلیکا

جلیکا نزدیک‌تر می‌شود. وانمود به باز کردن قفل می‌کند. در
اصل اسپانوس هم باور نمی‌کند. جلیکا ناگهان نوشیدنی
داخل گیلای را که در دست دارد به صورت اسپانوس
می‌پاشد.

باید از خودت دفاع کنی، پدر سگ.

چطوری؟

اسپانوس

جلیکا

این امکان رو تو به من نداده بودی... اما می‌بینی که من دارم
بهت این امکان رو می‌دم... دروغه؟

تو در مورد من و اسم من شرطی شدی.	اسپانوس
تو هم مگه باور نکرده بودی که من مجرمم؟	جلیکا
بالاخره که آزاد شدی... من هم همچین شانس دارم؟	اسپانوس
از خودت دفاع کن. توضیح بده چرا تو اون وضعیت اون رفتارا رو می کردی؟	لیلیکا
[سیگاری را که در دست دارد، گویی به طرف لبان اسپانوس می برد]	جلیکا
بکش ببینم... هی، مگه تو می تونی جلو من سیگار بکشی؟	
این طوری گفته بودی، مگه نه؟ هی، مگه تو می تونی جلوی من سیگار بکشی؟ هان؟	
خواهر!	لیلیکا
چراغ رو خاموش کن... باید به سؤالای من، جواب ای کوتاه، بی شبهه و درست بدی... اسمت چیه؟ اسمت چیه؟	جلیکا
می دونی.	اسپانوس
بذار از اول بگم... اگه جواب ندی، چیزی دستتو نمی گیره... بلکه به عکس... اسمت چیه؟	جلیکا
اسمم رو می دونی...	اسپانوس
تو هم اسم من رو می دونستی. بگو.	جلیکا
اسپانوس.	اسپانوس
چند سالت؟	جلیکا
منظورت چیه؟	اسپانوس
خفه شو و جواب بده... زود باش!	جلیکا
چهل و پنج سال.	اسپانوس
متأهلی؟	جلیکا
آره متأهلم.	اسپانوس
چند تا بچه داری؟	جلیکا

اسپانوس	یکی... یه پسر دارم.
جلیکا	چند سالشه؟
اسپانوس	بیست و دو سال.
جلیکا	چی کار می‌کنه؟
اسپانوس	هنوز دانشجوئه... داره تحصیلات عالی رو می‌گذرونه...
جلیکا	پدرت، مادرت؟
اسپانوس	مرده‌ند...
جلیکا	پدرت چی کاره بود؟
اسپانوس	بسه دیگه.
جلیکا	بابات چی کاره بود؟
اسپانوس	تو یه نونوایی کارگر بود.
جلیکا	مادرت چی؟
اسپانوس	خونه‌دار بود.
جلیکا	اول کدومشون مرد؟
اسپانوس	چه ربطی داره حالا؟
جلیکا	اونش به من مربوطه... جواب بده!
اسپانوس	داری بازی درمی‌آری...
جلیکا	انگار متوجه موقعیت خودت نیستی...
اسپانوس	سؤالای بی‌مورد می‌پرسی... اول کدومشون مرد؟
جلیکا	تو هم می‌دونستی من کی ام. اما باز هم بدون این‌که خسته بشی، به‌تنگ بیای، بدون هیچ غذایی، آبی، خوابی، روزا!...
	و شبا!...
اسپانوس	اون یه وضعیت رسمی و جدی بود...
جلیکا	حالا این وضع جدی‌تر نیست؟... فقط جلاد و قربانی جا عوض کردن.

اسپانوس
جلیکا

واسه چی؟
هفت سال پیش با یه مینی بوس پر از مأمور، آپارتمان محل
زندگی مون رو محاصره کردین... درحالی که یه عده از شما
بیرون انتظار می کشیدن، شما سه نفری چپه بدین توی
آپارتمان... در طبقه ی زیرزمین رو به قصد شکستن زدین...
با دست و پاهاتون درو لگدکوب کردین...

اسپانوس
جلیکا

اول زنگ زدیم... زنگ خونه تون کار نمی کرد...
در رو یه پیرزن باز کرد... تو دستاتون اسلحه ها، تفنگا...
مجبور بودیم تدبیری بکنیم...
ساکت شو... الان نوبت حرف زدن تو هم می رسه...
نمی تونستیم که با یه دسته گل تو دستمون بیایم... کاری که
کردیم یه عملیات بود...

اسپانوس
جلیکا
اسپانوس

بدون شک...
اگه این طوره، پس واسه چی متهم می کنی؟
هنوز که اتهامی بهت نزدیم... فقط موقعیتو تشریح کردیم...
اسلحه تو دستاتون نبود؟

جلیکا
اسپانوس
جلیکا

بود، چون باید می بود...
چشمای پیرزن از ترس از حلقه در او مده بود...
فقط پیرزنا می ترسن؟... هر آدمی می تونه بترسه...
نمی دونستیم تو خونه با چی قراره مواجه بشیم... ما هم
می ترسیدیم...

اسپانوس
جلیکا
اسپانوس

خود خونه به حد کافی کوچک بود... یک اتاق و یک هال...
حتا پنجره هاش بالا بودند... ولی زانو به پایین آده ایی رو که
از کوچه رد می شدن می تونستیم ببینیم... داشتیم زیر خاک
زندگی می کردیم... یکی تون داشت آشپزخونه رو زیرورو

جلیکا

می‌کرد، یکی دیگه تون داخل توالت می‌شد و اون یکی هم زیر تشکای فتری رو به هم می‌زد... یکی تون از اتاق خواب دخترکی رو کشون کشون آورد... دختره کوچولو بود... از موهاش گرفتی و با اون دستای گنده کثیفت بهش سیلی زدی.

نه... گوشش رو کشیدم.
سیلی زدی... اون دختره، اون دختر کوچولو من بودم.
سکوت.

اسپانوس
لیلکا

آره، آره، یادم اومد... از شب قبلش خیلی بی خواب بودم و تو با یه صدای نخراشیده جوری گریه می‌کردی که آدم رو دیوونه می‌کرد...

تو اون قدر سنگ دلی که می‌توننی به راحتی به دختر بچه رو کتک بزنی.

جلیکا

همه چی رو، همه ش از دید خودت می‌بینی... الان بهتر به یاد می‌آرم... وقتی دختر کوچولو رو آوردن، بهش نزدیک شدم... خواستم موهاش رو نوازش کنم تا نترسه... یادت بیار... یادت بیار دیگه... تو چی کار کردی؟ تو صورتم تف کردی.

اسپانوس

آره، همین طوره... اما رفتی تو آشپزخونه و برگشتی، بعدش یه سیلی دیگه زدی...

لیلکا

رفتم آشپزخونه صورتمو بشورم. آب قطع بود. با این که با دستمال صورتم رو پاک کرده بودم اما تا نمی‌شستم، احساس راحتی نمی‌کردم. وقتی هم وارد حال شدم، تو اومده بودی.

اسپانوس

جلیکا

وقتی نزدیک آپارتمان شدم، فهمیدم وضعیت فوق العاده‌س. اطراف رو یه عده غیرنظامی مسلح محاصره کرده بودند... همسایه‌ها با ترس و لرز از لای پنجره‌ها، از گوشه و کنار دید می‌زدن... داخل شدم... یه دفعه طرف من دویدی و شروع کردی به سیلی و لگد پرورندن...

لیلیکا

یه سره داشتی می‌گفتی: بگو!... بگو!... بگو!... مادرم فریاد می‌کشید و می‌گفت: کمک... دخترم رو دارن می‌کشن...

جلیکا

اون رو از سرو صدا انداختین... هرچند که خود اون روزا، وحشتناک بودن... کسی نمی‌تونست به داد کسی برسه. چی باید می‌گفتم؟ برای چی مادرم رو وادار به سکوت کردین؟ خواهرم واسه چی گریه می‌کرد؟ کتابا واسه چی تو هوا پر می‌زدن؟ لباسا واسه چی رو زمین ریخته شده بودن؟ حتی سطلای آشغال هم خالی می‌شدن... همه‌جا وجب‌به‌وجب واری می‌شدن. برای چی؟ «برای چی این‌قدر زیاد کتاب داری؟ کتاب آشپزی به چه درد تو می‌خوره؟ وقتی تلفن ندارین، واسه چی دفترچه‌ی راهنمای تلفن دارین؟ این تابلو رو واسه چی اینجا زدین؟» واسه چی؟ واسه چی؟ واسه چی؟ بگو!... بگو!... بگو... چی رو باید می‌گفتم!

اسپانوس

جلیکا

واسه این‌که آدرس رفیقتو نمی‌دادی؟ رفته بود شهر خودش. اگه مٹ آدم می‌پرسیدین، جواب می‌دادم... ولی، طوری بهم هجوم آورده بودین که نمی‌خواستم آسیبی به دوستم برسه.

اسپانوس

آخر سر هم بالاخره آدرس رو ندادی... اگه می‌دادی دیگه هیچ اتفاقی نمی‌افتاد...

جلیکا

اول بهم دستبند زدید... بعدش من و کشون کشون بیرون بردین... و زیر نگاه سنگین همسایه‌هایی که از پنجره‌ها و لای پرده‌ها دید می‌زدن، سوار ماشین کردین... بعد، همه‌ی اون روزا و ساعتا و ثانیه‌ها و لحظات وحشتناکی که در انتظارم بودن رو تو گوشم خوندین... ثانیه‌هایی که تمومی نداشتن... انگار زمان ایستاده بود... چماقایی که بدون وقفه و یهریز رو سرم آوار می‌شدند... مشتتا... مثل یه کیسه‌ی خالی می‌مونی... مٹ ژله‌ای... «الان کجاس؟ می‌خوای تا وقتی که جای اونو نگفتی، اینجا نگهات داریم؟» حیوون... حیوون... می‌تونستم بکشمتم.

جلیکا خود را گم کرده و به سمت اسپانوس خیز برمی‌دارد... اسپانوس ناگهان به سمت جلو می‌پرد. جلیکا را گیر می‌اندازد. یک درگیری کوتاه... لیلیکا با دسته‌ی اسلحه بر سر اسپانوس می‌زند. خواهرش را به طرف خود می‌کشد. اسپانوس نقش بر زمین شده است.

اسپانوس

برای چی؟ چرا اون رو لو ندادی؟... اگه می‌گفتی هیچ‌کدوم از اینا اتفاق نمی‌افتادن... واسه چی؟... اون یه آدم معمولی بود...

جلیکا

نه! اون یه جوون فوق‌العاده بود... اون یادم داده بود که فقر، تقدیر نیست... [کاملاً آرمان‌گرایانه می‌گوید] دوستش داشتم... آدمی نبود که نشه دوستش داشت. خوش‌بین بود... چنان باور داشت که روزی همه‌چی بر وفق مراد خواهد بود و اطرافیان‌ش رو هم چنان قانع می‌کرد که... بعدش یه روز، یکی رو آوردین پیشم... مچاله‌شده... خودش بود... همه‌جاش غرق در خون بود... بعد... چند بار دیگه هم

آوردنش پیشم... نمی تونست حرف بزنه... لکنت گرفته بود... روزبه روز آب شدنش رو، هلاک شدنش رو، از ریخت آدمی در اومدنشو، نشونم دادین... قدم به قدم... یه روز هم اومدین، گفتین خودکشی کرده... خودشو پرت کرد پایین...

اسپانوس

اون آدمی نبود که بخواد خودشو بکشه...

جلیکا

خودش رو کشت!... یه دفعه از دستمون رها شد و از پنجره پایین پرید...

اسپانوس

پلک چشمت رو با سوزن لحاف بدوزم؟ زبونت رو بکنم؟ یا این که بیرمت... کوچیک بودم... مادر بزرگم واسه هم قصه ها می گفت... آخر هر قصه ای قهرمان قصه، آدم بدا رو شکست می داد [سکوت] بعدش، کاغذایی رو جلو روم گذاشتین... امضا نمی کردم... کسی رو نکشته بودم... با یه دسته شبکه های زیر زمینی رابطه ای نداشتم... کارای غیرقانونی نکرده بودم... بالا آوردم رو صورتت.

جلیکا

می تونی تست بکنی...

اسپانوس

انگار که بدنم رو به دو نیم می کردن... رو نافم چندین تن وزن حمل می کردم... نوک تیزترین میله ی دنیا رو تو نافم فرومی کردن...

جلیکا

درواقع چیزی فرو نمی کردن... چون چشمت بسته بود، همچین فکری می کردی...

اسپانوس

داشتم می مردم... بعد همه چی متوقف شد...

جلیکا

دکتر بالای سرت بود...

اسپانوس

بعد دوباره شروع شد... ترک خوردن و شکستن دندونام رو حس می کردم... یه چیزی رو به همه جای بدنم

جلیکا

می‌کشیدن... یه روز مادرمو پیشم آوردین... زن بیچاره یه چیزیش شده بود... پیر شده بود؟ یه چیزیش شده بود؟... نمی‌دونم، کوچیک شده بود؟ شاید هم ریز و خورده شده بود... مث یه گوله نخ... «گوربه‌گور شده‌ها... ولش کنین... ولش کنین...» [سکوت] ساعت چند بود؟ چه روزی بود؟... یعنی مرگ این شکلی بود؟ می‌شاشیدم... از شدت بوی ادرار و گوشت سوخته، داشتین از گرفتن بینی‌تون حرف می‌زدین... داشتیم بالا می‌آوردیم... وادارم کردین کف زمین رو تمیز کنم... تو ذهن شما وارد یه سری شبکه‌های زیرزمینی می‌شدم... رو دیوارا «مرگ بر جوتتا»¹ می‌نوشتیم. تو جایگاه «پاتاکوس» بمب جاسازی می‌کردم. تعداد زیادی سوءقصد و ترور رو طراحی می‌کردم... روزنامه جبهه‌ی میهن‌پرست رو درمی‌آوردیم... و به آدرسایی که فراموششون کرده بودم، می‌فرستادم.

کافیه خواهر! بیشتر از این خودت رو خسته نکن...

بعدش یه روز منو با یکی رودرو کردن... بهش فریاد زدم که همه‌ی چیزایی که گفته بودم و امضا کرده بودم دروغ بودن... همه‌چی دوباره از اول شروع شد... دیگه نمی‌تونستم از دستشون در برم... آیا سال‌ها گذشته بود؟... حتما فکر کردن هم از یادم رفته بود... بعدش یه روز چشم‌بندی که به چشم داشتم، لیز خورد پایین... تو رو دیدم اسپانوس... تو رو! چشم تو چشم هم انداختیم... دوباره چشمام رو بستین...

لیلیکا
جلیکا

¹ گروه سیاسی با نظامی که با اعمال زور و قدرت، اداره دولت را به دست می‌گیرد و با تضییع حقوق و آزادی افراد و بدون ملاحظه قانونی و رعایت قانون اساسی اعمال فشار می‌کند. م

اسپانوس جلیکا

چی کار می تونستیم بکنیم؟
اما نمی تونستم فراموش کنم، چشمت رو نمی تونستم از یاد
ببرم... چشمتو... چشمتو... نمی تونستم فراموش کنم...
منو تو یه سلول انداختین... دیگه کاری نداشتین... یه روز
پیش بندسفیدا اومدن... آمپول زدن... گریه می کردم، اما
چشمام اشکی نداشتن... چشمه های چشمام خشکیده
بودن... گفتن نترس... دیگه طوری نمی شه... دیگه اتفاقی
نمی افته [سکوت] متوجه شده بودن که بی گناهم... کارم به
بیمارستانا کشید... همه ش دنبال چشمای تو بودم... موهام
داشتن می ریختن... شب تو خواب همه ش چشمای تو رو
می دیدم... نمی تونستم تنم رو بشورم... تنم مث قالی ای
سوخته شده بود... اما همه جا چشمای تو بود... عادت م قطع
شده بود... نمی تونستم بشینم... نمی تونستم راه برم... اما
همه جا چشمای تو رو می دیدم... حالا بذار از اینجا خلاص
بشم... گیرت می آوردم... وارد حیاط بزرگی شدم... به
خونه م اومدم... حتی کشتن تو دیگه به کارم نمی اومد... من
سخت ترین راه رو انتخاب کردم اسپانوس... حالا دیگه تو
چنگم هستی... اگه هفت سال هم بگذره تو مشتم هستی...
آره، اسپانوس!...

همه چی رو از دید خودت می بینی.
تو هم از دید خودت تعریف کن.

باور نمی کنم که حتی خالصانه بهم گوش بده... چون که
خواهرت تصمیم خودشو گرفته... تصمیمش رو هفت سال
پیش گرفته... مگه می تونم یه شبه عوضش کنم؟... فکر
نمی کنم... یه بار هم که شده باید قضیه رو از اول مرورش

اسپانوس للیکا اسپانوس

کرد... قبل از 1967، کشورمون چه وضعی داشت؟... همه‌جا اعتصاب، اعتصاب، اعتصاب... اتوبوس‌رانی تو اعتصاب... کارخونه‌ها تو اعتصاب... مدارس تو اعتصاب... امنیت مالی نبود... امنیت جانی هم نبود... دروغه؟ دانشجوها تحصیل رو ول کرده بودن و تو کوچه‌ها با همدیگه یا با مأمورین نظامی زد و خورد می‌کردن... وضع نمی‌تونست به همین نحو ادامه پیدا بکنه، و اتفاقی که بلید می‌افتاد، افتاد... خودیا حکومت رو به‌دست گرفتن... اعتصابا مثال چاقو بریده شدن... دعوای خیابونی تموم شدن... دانش‌آموزا سر کلاس و کارگرا به کارخونه‌هاشون برگشتن... مردم درگیر کار و زندگی شدن...

تمومش کن!...

[رو به لیلیکا] نگفتم بهت؟

باید اجازه بدی خواهر...

خلاصه‌ش کن!

این خلاصه‌شه... بعد از انقلاب، تأسیس یه سازمان مقاومت با نام جبهه‌ی میهن‌پرست گزارش داده شد... اسم تو و رفقات هم تو لیست جبهه بودن... در منطقه‌ی «ادا» مأمور بودین... به‌علاوه، عضو تشکیلات جوانان لامبراکیس هم بودین... ما مأمور دستگیری شماها شدیم... همه‌ش همین.

مگه ارتباط با تشکیلات جوانان لامبراکیس و ادا جرم بود؟ یه حزب قانونی و تشکیلاتی مجاز که مختص جوونا بود.

در این مورد نمی‌تونی منو بازخواست کنی... به ما دستور داده شده بود... ما هم دستور رو اجرا کردیم...

جلیکا

اسپانوس

لیلیکا

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

نکنه می‌خوای بهت حق بدم؟
این‌که بهم حق نمی‌دی، معلومه... اما خودت رو بذار جای
من...

جلیکا

یعنی قبول نمی‌کنی در کارایی که انجام داده‌ای، تو هم
شریک جرم هستی؟

اسپانوس

ما هم احساس و عقیده داریم... اما به‌طور کلی، ما اونی رو
که ازمون خواسته می‌شد انجام می‌دادیم... بی‌کم‌وکاست.

جلیکا

یه روز با پسر دستگیری می‌کنن... هر بلایی که ممکنه به
سرتون می‌آد... بعدشم بی‌گناهی تون ثابت می‌شه... آزاد
می‌شین، اما به چه قیمتی؟... اگه به‌جای پاسخ، بهت بگن
من مأمورم و معذور، کافیه؟

اسپانوس

جلیکا

نمی‌گم تملما حق با تو نیست!
حالا، اینا رو بی‌خیال... پس این‌طوره؟... بازی داره شروع
می‌شه... بازی بزرگ داره شروع می‌شه... می‌دونی چه‌کسی
منتظر تلفن منه؟

اسپانوس

جلیکا

رفیقی که بالاسر یه بچه‌ی دست‌وپابسته داره کشیک می‌ده...
این بچه کیه؟

اسپانوس

جلیکا

من از تو می‌پرسم... معنی زندگیت... تنها داراییت... کیه؟
پرسم؟ اون که تو این قضایا گناهی نداره...

اسپانوس

جلیکا

پس با این حساب داری تأیید می‌کنی که تو در این مورد
گناهکاری؟

اسپانوس

جلیکا

پرسم نیست، پرسم نیست، مگه نه؟
جواب سؤالم رو ندادی...

اسپانوس

هر کاری با من می‌خوای بکنی بکن... اما اون نیست، مگه

نه؟

پست فطرت...

جلیکا

به تو و امثال تو... [سعی می‌کند رها بشود] لعنت!... لعنتی...

اسپانوس

ادامه بده... کاملش کن...

جلیکا

به خاطر مملکت‌م اون کارا رو کردم... [با ملامت] شما رو

اسپانوس

فریب داده بودن...

هنوز داری مزخرف می‌گی... آخرش آزادمون کردین... چون

جلیکا

بی‌گناه بودیم... رهامون کردین...

نمی‌توننی این‌قدر بی‌رحم باشی... پسر من نمی‌توننی

اسپانوس

بدزدی...

لحظه‌ای فرض کنیم که من در مقابل شما مجرمم... گیریم

جلیکا

که در مقاومت شرکت می‌کردم...

پسر من...

اسپانوس

به من گوش نمی‌دی...

جلیکا

چطور می‌تونم گوش ندم؟

اسپانوس

به فرض، به نام جبهه‌ی میهن‌پرست فعالیت می‌کردم.

جلیکا

می‌فهمی؟

می‌فهمم.

اسپانوس

وظیفه‌ت چیه؟

جلیکا

یعنی چی؟

اسپانوس

در برابر چه چیزی از دولت حقوق می‌گیری؟ بگو!... حتما

جلیکا

وظیفه‌ی خودتو نمی‌دونی...

می‌دونم...

اسپانوس

اگه این‌طوره، جواب بده...

جلیکا

وظیفه‌م... وظیفه‌م... صیانت از نظم و امنیت.

اسپانوس

لیلکا

با آزار و اذیت آدمایی که دست تو سپرده می‌شن، می‌خوای
نظم و امنیت رو محافظت کنی؟ آگه با ظلم، نظم و امنیت
صیانت می‌شد، آدما گرگ‌صفت می‌شدن، و آخرین نمونه‌ی
بارزش، نازیسم از پا در نمی‌اومد.

اسپانوس

لیلکا

نباید قوانین رو زیر پا بذارم...
تو قوانین شما، حکمی برای آزار و اذیت متهم یا مجرم هم
هست؟

اسپانوس

جلیکا

متوجه نشدم.
چرا متوجه می‌شی... متوجه می‌شی، اما به کارت نمی‌آد.
پسرم رو...

اسپانوس

جلیکا

همچین حکمی هست؟
نیست... اما از اولش همین‌طوری بوده...
فکر می‌کنی این از اول بودنش برای تبرئه‌ی تو کافیه؟
وظیفه‌ی تو تحویل صحیح و سالم متهم‌ها به سازمان‌ای
قضائیه. قوانینمون، این رو نوشتن. اما تو چی کار کردی؟

اسپانوس

لیلکا

حتا قوانین خودت رو زیر پا می‌ذاری...
پسرم بی‌گناهه... اون به جز درس و کلاس به چیز دیگه‌ای
کار نداره... تو هیچ چیز دخالت نمی‌کنه...

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

آدمی که تو هیچی دخالت نداشته باشه، مسئول بی‌نظمیا هم
هست.

اسپانوس

جلیکا

چطوری گیرش انداختین؟
سؤالم رو جواب ندادی.

اسپانوس

جلیکا

هنوز خیلی جوونه...
ا... که این‌طور؟ من هم جوون بودم... زندگی و عشق حقم
بود... زندگی با آدمی که دوستش داشتم حقم بود. مث هر

انسانی... اما دیگه هیچ‌کدوم ممکن نیست. حتی زنانگیم رو ازم گرفتی... [به آشپزخانه می‌رود]

کجا بردیش؟ مادرش منتظرش بود. گناه اون چیه؟ د بگو دیگه، ولش می‌کنه، مگه نه؟... چی می‌شه... حرف بزن...
یا لا، بگو... یا لا...

جلیکا می‌آید. کابل درازی در دست دارد، گویی به‌عمد درهم‌ریخته است.

اون چیه؟

مگه نمی‌بینی؟ این‌که کابل به چه دردی می‌خوره رو هم باید به تو حالی کرد؟ تو در این کارا خبره‌ای...
پسر مو ول کنین... اون بی‌گناهه...

نامزد من هم گناهی نداشت... مادرم هم همین‌طور...
با مادرت که کاری نکردن... دروغ می‌گی...

بدترین بلا رو سر اون آوردین... دیگه می‌خواستین چی کارش کنین؟ من و نشونش ندادی؟ به مادرم نشون ندادی؟

خودش خواست ببینه... التماس کرد...

نمی‌تونستم راه برم... پوست و استخون شده بودم...

گفت: «حتا اگه برای پنج دقیقه هم شده، دخترمو نشونم بده»... به‌خاطر التماسش نشونش دادم.

وقتی اشکای مادرم می‌ریخت، تو داشتی می‌خندیدی...
واسه این منو نشونش دادین تا ببینه به چه روزی افتادم و به چه وضعی می‌تونین درم بیارین... خودت رو جای اون نداشتی...

دروغها! منم وجدان دارم...

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

[با خشم] آه هریستوس!¹... آه هریستوس! خجالت هم نمی‌کشه، دم از وجدان می‌زنه... بین، بین، خوب نگاه کن... بین، بین، خوب نگاه کن... دستمو بین... از شکنجه لذت می‌بردی... داد من و درمی‌آوردی... با آب جوش... آگه همون بلاها رو سر پسرِت بیارم... اسمش بی‌وجدانیه، نه؟

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

نه... تو این کارو نمی‌کنی... چرا؟ مگه اینکه انتقامم رو این طوری بگیرم... انتقام... انتقام... انتقام... آره، انتقام! بعدش غفلتا مادرم مرد. تنوست بلایی که سر دخترش می‌آد رو تحمل کنه... قلبش تاب نیاورد... تو اونو کشتی... تو!

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

پسرم بی‌گناهه... بی‌گناهه؟ اون بچه حتا آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه. مَث من... تنها گناهِش اینه که پسر منه... این کافی نیست؟

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اون که نخواسته من پدرش باشم. یعنی می‌خواهی بگی آگه پسرِت تو وضعیتی قرار می‌گرفت که خودش پدرشو انتخاب کنه، آدمی مَث تو رو انتخاب نمی‌کرد، آره؟ پسرِت یه جوون مرده... حالا بگذریم... بحثو عوض نکن... نکنه می‌خواهی بگی که اون پسر تو نیست؟

¹ در یونانی به معنی مسیح و ناجی است. م

اسپانوس
جلیکا

بهم گوش بده، مگه چی می‌شه؟
مقابله‌ی مردونه، حداقل برای آدم مرگ با عزت رو رقم
می‌زنه. البته مرگ می‌تونه بدون شرافت و افتخار هم باشه. تا
وقتی که خبر حبس پسترتو تو یه اتاق نشنیده بودی، بی‌پروا و
گستاخ بودی... اما حالا چی؟

اسپانوس

تو رو مگه مادری نزناییده؟ نمی‌توننی وجدانت رو زیر پا
بذاری... در این‌که از دست من عصبانی باشی حق با
توئه... ببین... التماس یه پدر روبه‌خاطر فرزندش،
بی‌شرافتی تلقی نکن... چی می‌شه... هر کاری با من
می‌خوای بکن... اون رو رها کن...

جلیکا

نه! تا حسابمو تسویه نکنم، ولش نمی‌کنم. هنوز محاکمه‌ش
نکرده‌م...

اسپانوس
جلیکا

چه محاکمه‌ای؟
این بازپرسی اولیه‌س... عین یه بازجویی با روش تو و امثال
تو... می‌فهمی؟

اسپانوس
جلیکا

نه، نمی‌شه...
می‌شه! یه کم دیگه بگذره، بهتر می‌فهمی.
اون گناهی نکرده...

اسپانوس
جلیکا

خودت گفتی تو هیچ‌چیز دخالت نمی‌کنه. این کافی
نیست؟

اسپانوس

هزاران انسان، میلیون‌ها آدم هستن که دارن تو کنج خلوت
خودشون انتظار می‌کشن، اون وقت باید همین ظلم رو در
حق اونا هم انجام بدی.

جلیکا

واسه چی تو روی تو نایستاد؟
تنها چیزی که اون درباره‌ی من می‌دونه، کار تو اداره‌ی

اسپانوس

امنیت... اون رو آزادش کن... نمی تونه تحمل کنه... رو دست می مونه... چی می شه؟

می خواستی پسر تو رو از لحاظ بدنی بهتر بار بیاری تا در برابر سختیا مقاوم تر باشه...

جلیکا

صدای عبور دسته ای سرباز. جلیکا سرک می کشد. ضبط را به کار می اندازد.

من اینجا یک حرفه رو که نه، دارم تو رو محاکمه می کنم... پانایوت رو یادت می آد؟... چشمای نیلی جذابی داشت... ریش داشت... بارها شنیدم که بهت می گفت: نکن اسپانوس... تو برای چی، یکی مٹ اون نشدی؟ واسه چی با شکنجه مخالفت نکردی؟... تفاوت تو با اون چی بود؟ نمی تونستم ریسک کنم...

اسپانوس

تلفن، مکورا زنگ می خورد و در نهایت قطع می شود.

چرا تو نتونستی مٹ پانایوت بشی؟ پانایوت رو از کارش اخراج کردن... مدت زیادی تو بیمارستان بستری شد... بی کار موند... به خاطر تعهد به ناموس و شرفش.

جلیکا

اسپانوس

پدرم کارگر فقیر یه نونوایی بود... سالیان سال جنگی بی انتها در برابر هم آتیش... در تنور رو باز کن؛ خمیر رو با پارو بذار تو تنور... فی الفور در تنور رو ببند... عرق از پیشانی، تن و دستات مٹ آب روونه می شه... با حوله عرق تو پاک کن... مواظب باش آتیش خاموش نشه... گذاشتن هیزم یادت نره... اگه نونای ته تنور رو زود درنیاری می سوزن... جزغاله می شن.

جلیکا

اسپانوس

جلیکا

اسپانوس

خب، کارش این بود.
زمانی که پدرم منو برای کار پیش خودش برد، ده‌ساله بودم.
وقتی که هم‌سن‌وسالای من تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها دنبال توپ
می‌دویدن، من جلوی آتیش، سعی می‌کردم به پدرم کمک
کنم... مزد رو آخر هر هفته می‌گرفتم... اما بعدا فهمیدم،
مزد منو پدرم به جای کارفرما می‌پرداخته... مهم این بود که
کار رو یاد بگیرم... همون هفتگی رو هم دوباره پدرم ازم
می‌گرفت... تعطیلات تابستونی من همه‌ش این‌طوری
می‌گذشت.

جلیکا

اسپانوس

اما کم‌کم داشتی صاحب حرفه می‌شدی...
دوباره زمستونا، تو ساعات بعد از مدرسه، تونوایی کار
می‌کردم، البته همراه با کتابا و دفترام... ده سال تمام... سالی
که دبیرستان تموم شد، پدرم هرد... من و مادرم بی‌کس
مانده بودیم... خدا رو شکر... خونه‌ای داشتیم که
سرپناهمون باشه... آیا می‌تونستم برم تحصیلات عالی؟
مجبور بودم پول درآرم... اول باید پول درمی‌آوردم...
ولنگاری برای من غیرممکن بود... ارباب صدام کرد...
گفت می‌تونم به جای پدرم مشغول به کار شم...

جلیکا

اسپانوس

حالا دیدی؟ نگفتم؟
عین پدرم، سال‌ها باید جلو اون آتیش عرق می‌ریختم و بعد
هم تلف می‌شدم، می‌رفتم پی کارم. راه دیگه‌ای نبود... اما
به‌دور از این باوره که راه دیگه‌ای نیست و از احتمالات دیگه
زندگی هم غافل بودم... کم‌سری بود... بهترین پخت‌نونا
رو برای اون سوا می‌کردم... به‌مرور زمان با من از در
صحبت دراومد... فهمیده بود که از کارم خوشم نمی‌آد...

بهم علاقه مند شد و زمینه‌ی پلش شدنم رو مهیا کرد...
 بچه‌ی یه خانواده‌ی فقیر و ندار بودی، با این حال سلاح تو رو
 رو به آدمایی مژ خودت گرفتی...

جلیکا

نمی‌تونستم دوباره به نونوایی برگردم... نمی‌تونستم برگردم...
 فکر نکنم بتونی منو درک کنی... اما هر کاری می‌خوای
 بکنی... با خودم بکن...

اسپانوس

یعنی شکنجه و آزار آده‌ا، از پختن نون تو نونوایی کار
 راحت‌تری بود؟

جلیکا

پسرم رو آزاد کن... اون حتما حیوون‌های زبون بسته رو هم
 دوست داره... تو خونه سگ داره... آده‌ا رو هم خیلی
 دوستشون داره... پاک و ساده‌س... مژ هر بچه‌ای...
 درواقع هم یه بچه‌س... بچه... نگاه به جثه‌ی درشتش
 نکن... سن کمی داره...

اسپانوس

چرا، چرا رحم و احساسی که نسبت به بچه‌های خودتون
 نشون می‌دین از بچه‌های دیگران دریغ می‌کنین؟ چرا؟
 از بیرون صدای نزدیک شدن ماشین به گوش می‌رسد.
 می‌ایستد.

جلیکا

چه اتفاقی داره می‌افته خواهر؟
 وایستا!... [چراغ را خاموش می‌کند. پرده را کنار می‌زند] یه جیب
 نظامیه...

لیلیکا

جلیکا

خب، الان چی کار کنیم؟ دارن ماشین رو نگاه می‌کنن...
 می‌ترسم خواهر.

لیلیکا

کمک...کمک...

اسپانوس

خفه شو...

جلیکا

نجاتم بدین!...کمک...

اسپانوس

لیلیکا
اسپانوس

سوار ماشین شدن...
کمک...

صدای حرکت ماشین.

لیلیکا
اسپانوس

دارن می‌رن...
[ناامید] بازم دارن می‌رن...

لیلیکا
جلیکا

دو باره که بر نمی‌گردن؟ ها؟
پست فطرت...

اسپانوس
جلیکا

پسر مو آزاد می‌کنی، مگه نه؟ گذشته رو دیگه پیش نکش.
تمام تلاش من برای اینکه گذشته تکرار نشه...

اسپانوس
جلیکا

دیگه می‌دونم چی کار می‌خوای بکنی...
امشب واسه چی اینجا اومدی؟

اسپانوس

پسر مو رها کن... پسر مو آزادش کن... [خودش را بر روی زمین
می‌کشد. مشت بر زمین می‌کوبد] هر بلایی که می‌خوای بیاری
سر خودم بیار...

جلیکا

کسی صداتو نمی‌شنوه... یه کم غرور داشته باش... من
این‌طوری رفتار نکرده بودم...

اسپانوس
جلیکا

سردمه...
یه کم بعد گرم می‌شه... دیگه هم سردت نمی‌شه... عرق
نمی‌ریزی... نمی‌خندی... گشنت نمی‌شه... تشنه‌ت
نمی‌شه...

اسپانوس

[به لیلیکا] نمی‌خوای کاری کنی؟ از روی تو نمی‌تونه
بگذره... بگو نمی‌خوام... نکن این کارا رو... پس کو،
اون همه می‌گفتی دوستم داری...

جلیکا

با التماس نمی‌تونی چیزی رو تغییر بدی. پسر تو هم من

گیرش انداختم... طبق همین بازی که خواهرم باهات کرد... واسه این که رنج و عذاب مادرم رو حس کنی، تویه اتاق حبسش کردیم... تا با چشوندن همون درد و رنج به تو و پسرت، انتقامم رو بگیرم... دقیقا، یه کابل مٹ همین بود، مگه نه؟

من نکردم... قسم می خورم من کاری نکردم... لامبرو کرد... جریان برق آدم رو شکنجه می ده... د بگو دیگه، جلوشو بگیر... پسر عذاب می کشه... می میره... جلوشو بگیر...

اسپانوس

برای چی این کارا رو کردی؟
کار از کار گذشته... فقط تو می تونی جلوشو بگیری...
خواهش می کنم...

لیلیکا

اسپانوس

خواهرم تصمیم خودش رو گرفته...
ما اون کارا رو واسه کشتن اونا نمی کردیم... فقط می خواستیم پشیمونشون کنیم... منصرفشون کنیم... به حرفشون بیاریم... آره، آره... واسه این که به حرفشون بیاریم، اون کارا رو می کردیم...

لیلیکا

اسپانوس

اما کارتون قانونی نبود... به هر دلیل و بهانه هم که شکنجه می دادین، کارتون درست نبود... این حرفا نمی تونه توجیهی برای آزار و شکنجه سی هزار نفر آدم باشه...

لیلیکا

همهش از تأثیر این حرف می زدی... یه سطل آب و جریان برق... منتظر تلفن من هستن!...

جلیکا

کف پاهاتو می بوسم... تلفن نکن... من یه پدرم... می فهمی که... پدر...

اسپانوس

تویه بار کار رو تموم می کنن... [گوشی را برمی دارد]

جلیکا

اسپانوس

این عذابو نمی تونم تحمل کنم...

جلیکا

مادرم هم نتونست تحمل بکنه...

اسپانوس

یه روز خودت هم مادر می شی... فردا که مادر شدی، اون

موقع می فهمی که چی می گفتم...

جلیکا

خفه شو. خفه!... کاری هی کنم که بتونی گوش بدی...

صدای یسرت رو بشنوی...

اسیانوس

کسی نمی تونه جلو تو بگیره... فقط ازت یه خواهش دارم...

خواسته‌ی آدما دم مرگ برآورده می‌شه... به همین خاطر

ازت فقط یه چیز می‌خوام... یه چیز...

جلیکا

...! بگو!

اسیائوس

الان دیگه به مادرت بیشتر حق می دم...

جلیکا

لفتش، نده...

اسیانوس

کویس همه‌ی دغدغه‌های شما به خاطر آدما بود... به خاطر

برابری و عدالت... کو همه‌ی تلاشتون به‌خاطر صلح و

آشتی بود...

جلیکا

عجب... [با تلفن، شماره‌ای می‌گیرد]

اسیانوس

صبر کن!... التماس می‌کنم دست نگه دار... نکن... آخرین

خواسته‌ی منو برآورده کن... خواهش می‌کنم...

جلیکا

«خب، نمی‌گی که چه مرگه؟... بنال!... [گوشی را سر جایش

می‌گذارد]

اسیانوس

تحميل مرگ پسرم رو ندارم... اول منو خلاص کن... اول منو

راحت کن...

سکوت. جلیکا به اسپانوس نگاه می‌کند. گوشی را دوباره

برمی دارد.

لیلیکا

[فریاد می‌زند] کافیه! دیگه این بازی رو تمومش کنین...

جلیکا	چی داری می گی؟
لیلیکا	پسرت رو نگرستن... می فهمی؟ پسرت آزاده...
اسپانوس	خدای من... پس... دستگیرش نکردن... راست می گی؟
جلیکا	بازی رو خرابش کردی [خواهرش را تکان می دهد] بازی رو خرابش کردی... به همش زدی...
لیلیکا	[خواهرش را هل می دهد] تو چه فرقی با این داری؟ اگه این نهنگ سفیده، تو هم یه دزد دریایی یه چشمی... فکر می کنی سرچشمه ی همه ی بدیا اینه...
جلیکا	یعنی این الان بی گناهه؟
لیلیکا	همه ی تقصیرا به گردن این نیست!... اون فقط یه جزء کوچیکه که وظیفه ی منفور خودشو انجام می ده.
جلیکا	یعنی سربه نیستش نکنیم؟
لیلیکا	اگه اونو بکشی چه چیزی رو می تونی تغییر بدی؟ یکی دیگه رو جایگزینش می کنن...
جلیکا	یعنی آزادش کنیم؟
اسپانوس	می ذارم میرم... همه چی رو هم فراموش می کنم... به سر بچهم قسم می خورم... همه چی رو فراموش می کنم...
لیلیکا	الانه که حکومت نظامی شروع بشه...
جلیکا	ولش کنیم، بذاره بره؟ آره؟ یعنی می خوای به سزای اعمالش نرسه؟... حرف بزن.
لیلیکا	نه، به سزای اعمالش برسه. اما این هم راه حلش نیست.
جلیکا	خب، اگه این طوره، تو راه حلش رو نشون بده...
لیلیکا	تو خیلی از کشورا امسال اینا رو محاکمه و محکومشون کردن...
جلیکا	مگه نهادی واسه محاکمه ی اینا وجود داره؟ داره؟ د حرف

بزن.

...

لیلیکا

جلیکا

[تپانچه را می‌فاپد] برگرد! د می‌گم، برگرد... برگرد!... برگرد...!

اسپانوس به جلیکا پشت می‌کند. زانو می‌زند. جلیکا به

اسپانوس نزدیک می‌شود، تپانچه را آماده کرده، به پس گردن

اسپانوس می‌چسباند.

خواهر!...

لیلیکا

مانند عکس ثابت می‌مانند.

آنکارا، 1980

پرونده

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین نمایشنامه‌نویس بنیاد هنر آنکارا در سال 1985

به رانده شدگان

- نویسنده

پیشکشی ناچیز به ستاره‌ی قطبی شب‌های تار کلاسهای درس تئاتر،

دوست گران‌قدرم

نصراالله قادری

- مترجم

آدم‌های نمایش

چهل و پنج ساله، معاون شرکت	تامر
چهل ساله، همسر تامر، کارمند بانک	نورگل
بیست ساله، دختر تامر، دانشجو	یشیم
چهل ساله، برادر تامر، معمار	سونر
چهل ساله، همسر سونر	ساعده
پنجاه و پنج ساله، مدیر شرکت	حمدی
چهل و پنج ساله، دوست دوران کودکی تامر، کارخانه‌دار	عمر
	مرد 1
	مأمور دادستانی
	عکاس
	مرد 2

نمایش در سه مکان در حال وقوع است:
اتاق نشیمن یک آپارتمان: زن و شوهر باید به نحوی تصویر
شوند که القاگر خانواده‌ی یک کارمند باشند.
دفتر کار عمر: تا حد امکان باید خوش نما باشد.
اتاق مدیریت حمدی: اتاق مدیر یک اداره‌ی رسمی است.
اما در خلال وقوع رخدادها، لزوم استفاده از این سه مکان،
توأمان در یک لحظه پیش خواهد آمد. در طول نمایش،
چیدمان صحنه، هیچ‌گاه نباید نادیده گرفته شود.

زمان: 1981

مکان: استانبول

پرده‌ی یک

اتاق نشیمن یک آپارتمان

نورگل چراغ را روشن می‌کند و با پاکت‌هایی در دست وارد می‌شود. پاکت‌ها را روی میز می‌گذارد. در را می‌بندد. مانتوی خود را می‌آویزد. خسته است. ریخت‌وپاش خانه را با بی‌حوصلگی مرتب می‌کند. پیژامه‌ی همسرش را روی مبل و جوراب‌هایش را روی فرش می‌بیند. با عصبانیت به حال خود رهایشان می‌کند. پاکت‌ها را باز می‌کند. در باز می‌شود. یشیم درحالی‌که کتاب‌هایش را در دست دارد وارد می‌شود.

مامان جون اومدی؟

نمی‌بینی؟

باز که عصبانی هستی؟

از صبح تا غروب تو اداره کار کن... جون بکن... عصر بیا خونه... دوباره همون آش و همون کاسه... از زندگیم سیر شده‌م دیگه... نمی‌دونم آدمم؟ زنم؟ ماشینم؟ یا که حیوون؟ چرا عصبانیت رو سر من خالی می‌کنی؟

ماشالا تو هم که تو خونه دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنی.

مامان!...

تو رو خدا وضع خونه رو ببین. پیژامه‌ش رو مبل افتاده، جوراباش رو زمینه... پیراهنش زیر پرده‌س... انگار قصد و غرض داره...

خب، عصبانیت رو سر خود بابا خالی کن...

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل	خودت یه نگاه به سر و وضع اتاقت انداختی؟
یشیم	اتاقت من تمیز و مرتبه...
نورگل	کتابا و یادداشتا و کاغذا چی؟ که روزمین پخش وپلا هستن؟...
یشیم	من اون طوری درس می خونم مامان...
نورگل	اگه کسی در رو باز کنه و یه نگا بندازه، چی بگم؟ تو دیگه دختر بزرگی شدی... تو رو که متهم نمی کنن... منو سرزنش می کنن... می گن دخترش رو درست و حسابی تربیت نکرده... به داروخونه‌ای که می خوای باز کنی، فکر می کنم... می ترسم با این شلختگی هیچ فرقی با بقالی نداشته باشه...
یشیم	[پاهایش را دراز می کند و می نشیند] جمع می کنیم... جمع می کنیم...
نورگل	طعنه نزن...
یشیم	یه کم استراحت کنم، جمع می کنم. اون قدر خسته‌م که... بس که تموم روز ما رو از این کلاس به اون کلاس بردن... دخترم تو بیشتر تو کافه‌ها و رستوران‌ها خسته می شی...
نورگل	ریخت وپاش، ریخت وپاش... همه چی به هم ریخته‌س... بلند شو دخترم... پا شو این دوروبر رو جمع و جور کن.. تو این خونه دلم می گیره...
یشیم	صبر کن! دیگه به سال بعد دلت نمی گیره... از دست من خلاص می شی...
نورگل	با این شلختگی، متین هم نمی تونه تو رو تحمل کنه... بایه عقب گرد همه چی رو دوباره برامون پست می کنه...
یشیم	متین پست می کنه؟ منو؟ آره؟ منو نخندون... مگه

نمی‌بینی؟ [پلیوری را که از پاکت درآورده نشان می‌دهد]

[نرم و ملایم می‌شود] متین؟

[مغرور و با فخر] تو کافه داشتیم چایی می‌خوردیم. نسرين و فاتوش هم با من بودند. یه دفعه یه پاکت اومد رو میز... سرمو بلند کردم متین بود... گفت: «امروز با هم آشنا شده بودیم»... اون قدر حال کردم که مامان... نسرين هم به ظاهر خوشحال به نظر می‌آمد... اما همه چی از چشم ماش معلوم بود... چنان حسودی منو می‌کنه که...

این طوری تو کافه‌ها، جلو چشم همه بهت کادومادو نده... به خدا چشم می‌خوری سقط می‌شی... بعدش...

بعدش سوار ماشین متین شدیم و اومدیم... از عمد خواستم نسرين رو هم به خونه‌ش برسونه... ببین! پهلوی دوستات با متین این قدر بی‌تکلف نباش... نگاه نمی‌کنن که نامزدین، از دستت درش میان ها...

متین رو؟... نه مامان. اون بدون من نمی‌تونه زندگی کنه... اینو نگو... هر کسی آرزوی یکی مٹ اونو داره... هر چقدر هم که تیپ آن‌چنانی نداشته باشه... بچه پول داره... اینو فراموش نکن... آدم مایه دار، خواهان زیاد داره...

اگه اون پولدار باشه، منم خوشگلم... دانشگاه هم که داره تموم می‌شه... دختری مٹ منو از کجا می‌تونه گیره بیاره؟... همه چی که پول نیست مامان... آدمی که نتونسته حتا دبیرستانشو تموم کنه، تا دلت بخواد، پول داشته باشه، به هر حال بهتر از من گیرش نمی‌آد.

کوچه‌ها پر از دختره...

«خب، پر از پسر هم هست.

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

یشیم

با این طرز فکر شانس‌ی رو که تا دم در اومده از دست می‌دی.

طوری نمی‌شه...

عمر، در دفت‌رش با تلفن جایی را می‌گیرد. تلفن زنگ می‌خورد.

- لوووو...

- لو

بفرمایید.

تامر خونه‌س؟

هنوز نیومده...

شما؟

من دخترشم.

ببینم، اسمت چیه؟

یشیم.

یشیم‌جان، بابا کی می‌آد؟

دیگه کم‌کم باید پیداش شه.

بین دخترم، اسم من عمره... عمر، بگو عمو عمر زنگ زده

بود... از دوستای دوران دبیرستان... شماره‌ی من... [شماره‌ی

تلفن را می‌گوید] دلم خیلی واسه‌ش تنگ شده... حتماً باهام

تماس بگیره...

همین که اومد؟

الان دارم بیرون می‌رم. فردا، پس‌فردا. هر موقع دلش

خواست زنگ بزنه... حتماً من نباشم. برای منشیم پیغام

بذاره، باشه دخترم؟

باشه.

نورگل

یشیم

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر

یشیم

عمر	خیلی خب، دخترم، چشمت رو می بوسم... خیلی سلام برسون... به مادرت هم عرض ادب دارم. رو چشمم [قطع می کند] کی بود؟
یشیم نورگل	دوست دوران دبیرستان بابا بود... یکی به اسم عمر. عمر؟ عمر، عمر... یادم نمی آد...
یشیم نورگل	از کجا باید یادادت بیاد؟... مگه دوران مدرسه، بابا رو می شناختی؟
نورگل	بابات خیلی از دوستاش برام گفته... ها... عمر، عمر... [درحالی که با پاکت ها به آشپزخانه می رود] اینجاها رو جمع کن دیگه...
	یشیم پیراهن پشت پرده و جوراب های روی زمین را برمی دارد. در می زنند. یشیم در را باز می کند.
تامر	[با سانسونیتی در دست وارد می شود] سلام.
یشیم	سلام باباجون...
تامر	تو آشپزخونه س؟
یشیم	باز هم از دستت عصبانیه...
تامر	چرا؟
	یشیم پیراهن و جوراب های در دستش و پیژامه ی روی زمین را نشانش می دهد.
	چی کار کنم؟ با عجله دراومدم...
یشیم	باباجون همین طوری هرجا رسید نیز... از دست تو سر منم داد می زنه...
تامر	[خنده کنان به طرف آشپزخانه داد می زند] نورگل، نووورگل...

نورگل

تامر

یشیم

تامر

[با صدایی عصبانی] چیه؟

بین... امشب هر کاری بکنی نمی‌تونی عصبانیم بکنی.

چی شده مگه بابا؟ به حقوق اضافه کردن؟

از اون هم مهم‌تر... امروز کار رو تموم کردم [از دست یشیم

پیژامه را می‌گیرد. لباس‌هایش را عوض می‌کند] پرونده رو دادم

دست حسابرسی... حالا مو رو از ماست بکشن ببینم...

حالا ببین دولت رو میلیون‌ها لیره متضرر کردن چه معنی

می‌ده...

باز چی کار کردی؟

یشیم

تامر

تحقیقات یه ماهه م‌بالاخره نشون داد که چقدر حق با منه. یه

مشت دزدی و اختلاس؛ اونم مستند. خیلی‌ها پدرشون

درمی‌آد. اونم چه پدر دراومدنی... حالا می‌بینن، بین...

وقتی پرونده رو تمام و کمال رو میز مدیر گذاشتم، طرف

داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد... به دبیرخونه هم دادم و

شماره و تاریخ گرفتم... [کیفش را باز می‌کند، پرونده‌ای با پوشه‌ی

قرمز رنگ درمی‌آورد] فتوکپی هاش هم اینجاست... بین چه

چیزایی دستگیرم شده... چه تخلفا و قانون‌شکنیا و

اختلاسی... آدما چه کارا که نمی‌کنن... بگیر بین... بگیر

خودت بررسی کن...

من که سر در نمی‌آرم.

یشیم

تامر

امشب وقت خوردنه... یه نگاه به یخچال بنداز... یه کم باید

راکی مونده باشه...

یشیم به آشپزخانه می‌رود. تامر از سر لذت پرونده را بررسی

می‌کند. برخی از اسناد را روی میز پخش می‌کند.

[با شیشه‌ای در دست برمی‌گردد] بگیر بابا.

یشیم

تامر

وایستا! این کافی نیست. این، یه گیلان رو هم پر نمی‌کنه...
تا هوا تاریک نشده یکی از بقالی بگیر و بیار. [از کیف پولش،
پول درمی‌آورد] یه دونه سی و پنج درصدیش رو بخر... والا
کفاف نمی‌ده

یشیم خارج و نورگل وارد می‌شود.

نورگل

باز هم می‌خواهی بخوری؟

تامر

آره.

نورگل

اینا رو از رو میز جمع کن.

تامر

یه پاکت نامه به من بده... یه پاکت بزرگ.

نورگل

پس پدرشون رو می‌خواهی دریاری...

تامر

وایستا! وایستا! وایستا! اینا خیلی مهم‌اند...

نورگل

جمعشون کن... می‌خوام غذا بیارم...

تامر

[درحالی‌که جمع می‌کند] این پرونده رو می‌بینی؟...

خیلی‌ها رو تو دردسر می‌ندازه... دولت رو از میلیون‌ها ضرر

و زیان نجات می‌دم.

نورگل

خوبه، دو میلیونشم به‌عنوان جایزه به تو می‌دن. صبح یادم

بنداز، دوهزار لیره از سحر قرض گرفتیم.

تامر

واسه چی؟

نورگل

سر راه یه سر به سو پرمارکت زدیم... پولم نرسید.

تامر

دو روز بعد بهش پس می‌دیم، سر برجم داره می‌رسه.

نورگل

اونا هم مٹ ما کارمندن... گفتم فردا پس می‌دم.

تامر

وانمود کن فراموش کردی... به‌خدا پولی نمونده... فقط

به‌اندازه‌ی ایاب و ذهاب پول داریم.

نورگل

چطور واسه‌ی مشروب پول داری... [داخل آشپزخانه می‌شود]

[با یک شیشه راکی در دست وارد می‌شود] یه چیزایی از بقالی خریدین.

یشیم

من نخردیدم...

تامر

[با بشقاب‌هایی در دست وارد می‌شود] من خریدم... سه‌هزار لیره شد.

نورگل

خب، پرداخت می‌کنیم.

تامر

خدای من، یکی یه کمکی بکنه... یه بنده‌ی خدا نیست بگه بده یه چیزی هم من ببرم...

نورگل

در حین این‌که یشیم به مادرش کمک می‌کند، تامر هم پاکت نامه‌ی بزرگی پیدا می‌کند. مدارک داخل پوشه‌ی قرمز را در درون پاکت جای می‌دهد. پاکت را با دقت داخل بوفه پنهان می‌کند. داخل پوشه‌ی قرمز، چیزهای دیگری می‌گذارد و روی بوفه می‌گذارد. مقداری راکی در داخل لیوان می‌ریزد. در حین خوردن غذاهایشان، تلفن زنگ می‌زند.

الوو... الووو... [منتظر می‌ماند. وقتی صدایی از آن‌طرف خط نمی‌شنود، تلفن را قطع می‌کند] راستی، یکی به اسم عمر زنگ زده بود، باهات کار داشت بابا...

یشیم

عمر؟

تامر

دوست دوران دبیرستانت بوده...

یشیم

کی؟

تامر

کمی قبل از اینکه بیای...

یشیم

تامر کاغذی را که یشیم می‌دهد می‌گیرد و برای اینکه تلفن بکند، بلند می‌شود.

گفت الان دارم می‌رم بیرون... هر موقع بخوای می‌تونم زنگ بزنم...

- تامر** خیلی پولدار شده... خیلی وقته که همدیگه رو نمی بینیم...
- یشیم** از کجا شماره تلفن منو پیدا کرده؟
- یشیم** نپرسیدم
- تلفن دوباره زنگ می زند، یشیم بار دیگر بلند می شود و جواب می دهد:
- الو... الوووو...
- تامر** فورا قطع نکن.
- یشیم** صدا نمی آد که...
- تامر** ممکنه از تلفن سکه ای تماس گرفته باشه... یه کم صبر کن...
- یشیم** ا... حوصله مو سر بردی... [گوشی را می گذارد]
- تامر** خوب، یه کم صبر می کردی...
- یشیم** واسه چی؟
- تامر** از تلفن سکه ای زنگ می زنن... بعدشم یادشون می ره سکه بندازن...
- نورگل** کافر همه را به کیش خود پندارد...
- یشیم** خب یادشون نره...
- تامر** شیطنت نکن...
- یشیم** آگه یه بار دیگه زنگ خورد، خودت گوشی رو بردار، صبر کن بابا جون...
- تامر** باز اعصابم رو به هم نریز...
- یشیم** فردا امتحان دارم، بغل تلفن نمی تونم منتظر انداختن سکه باشم...
- تامر** هرچه زودتر درست رو تموم کن و با اون محمدآقای بی مناسبت عروسی کن...

یشیم	اسم نامزد من متینه.
تامر	پسر احمقیه... یه ابله تمام‌عیار... بی‌ادب، بی‌تربیت.
یشیم	بی‌خیال باباجون... کش نده...
تامر	تو چی می‌گی؟
یشیم	چیزی نمی‌گم.
تامر	نمی‌توننی هم بگی... آگه یه دختر داروساز من تو از هم‌چنین احمقی خوشش بیاد، بهش چی می‌گن؟ آخه اون لایق توئه؟
نورگل	گر به دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف‌پیف چه بویی می‌ده... بچه‌ی پول‌داریه... بذار دخترم یه عمر راحت باشه... مثل ما دست‌به‌دهن نمونه...
تامر	مگه ما دست‌به‌دهنیم؟
نورگل	نه پس. تو بوغاز ¹ می‌خوریم و تو کلوب با شب رو صبح می‌کنیم.
تامر	بی‌خوابی تو کلوب با و شب رو اونجا سحر کردن، زندگیه؟
	تلفن زنگ می‌زند، تامر بلند می‌شود.
	الو...الو...الووو...
یشیم	صبر کن باباجون... ممکنه سکه رو بندازن و صحبت بکنی...
تامر	الو...الووووو... [قطع می‌کند] عیب از تلفن نباشه؟
نورگل	یه‌کم قبل حرف زدیم...
تامر	[شماره‌ای را می‌گیرد] سونر!... تلفن ما زنگ می‌خوره، گوشه‌ی

¹ بوغاز: تنگه‌ی استانبول که دریای سیاه را به دریای مرمره ارتباط می‌دهد و شهر استانبول را به دو بخش اروپایی و شبه‌جزیره‌ی آناتولی تقسیم می‌کند؛ به‌دلیل قرار گرفتن رستوران‌ها و کلوب‌ها و... در این نقطه، بوغاز یکی از دیدنی‌ترین محل‌های تفریحی استانبول به‌شمار می‌رود. م

رو بر می داریم، اما صدایی نمی آد... ممکنه تلفن مشکلی داشته باشه؟... می شه یه زنگ به ما بزنی؟ [قطع می کند. منتظر می ماند.]

تلفن زنگ می خورد.

الو... ها، سونرا!... چی کار می کنی؟... یکی دو گیلان می نوشم... از این طرفا رد شدی یه سر بزنی... با هم می خوریم... درد و دل می کنیم...

نورگل چشم غره می رود و گویی به طرف تامر حرکت می کند.

ساعده را هم با خودت بیار... یه کم دور هم می شینیم.

من باید درس بخونم...

باشه... باشه سر می زنم... تو هم زنگ بزنی... خدا حافظ...

[قطع می کند]

واسه چی دعوتشون می کنی؟

اینجا که کسی نیست بشه دو کلوم باهاش حرف زد...

ماجرای امروز رو می تونم واسه سونر تعریف کنم.

خودش بس نیست، زنشم دعوت می کنی،... تو هیچی

سرت نمی شه؟... بعدش هم از همه چیز مون حرف

درمی آد...

«خب، معمولاً یه تعارف می زنیم دیگه.

اگه بیاد چی؟

مگه چی می شه بیاد؟ فوقش یه کم اعصابمون رو بیهام

می ریزه... اونم که عادت کردیم...

صدای رادیو و تلویزیون رو زیاد نکنین...

یشیم به اتاقش می رود. نورگل در حال جمع کردن میز است.

یشیم

تامر

نورگل

تامر

نورگل

تامر

نورگل

تامر

یشیم

به ترتیب آن‌ها را به آشپزخانه می‌برد. تامر بلند می‌شود و ضبط را روشن می‌کند. صدای موسیقی. نورگل وارد می‌شود. صدای ضبط را کم می‌کند.

بریم بگیریم بخوابیم...

ظرفا رو باید بشورم...

بیا بابا...

اگه واسه فردا بمونه، مگس جمع می‌شه.

خوب مگس جمع شه، مگه چیه... بیا دیگه...

[از دستش رها می‌شود] گفتم نه...

چقدر باید از دست تو بکشم من؟

«خب، نکش!...» [به آشپزخانه می‌رود]

قبل از خواب سطل رو پر کن... آب دوباره قطع شده...

[با عصبانیت] امان از دست این زن!...

نور می‌رود.

صبح. ساعت با صدای بلند زنگ می‌زند. نورگل از اتاقش خارج می‌شود. به اتاق یشیم می‌رود. تامر می‌آید. روی مبل می‌نشیند. خیره به آینه‌ای که در دست دارد، با ماشین ریش تراش، اصلاح می‌کند. ابتدا نورگل و سپس یشیم داخل می‌شوند. نورگل به آشپزخانه می‌رود.

واسه چایی آب جوش بذارید

یشیم به آشپزخانه می‌رود.

[وارد می‌شود] سطل رو که پر نکردی...

آب نیومد که...

اگه یه کم صبر می‌کردی می‌اومد...

[وارد می‌شود] آب نیست.

حالا تو این خونه قسمت نمی شه یه استکان چایی بخوریم
نه؟

تامر

دست و صورتم رو چطوری بشورم؟
تو حموم یه خورده آب هست... با دقت بریز... [در را باز
می کند و نگاهی می اندازد] سرایدار باز نون نیاورده...
از بس نون خشک می خوریم بالاخره دندونامون می شکنه.
حتی نون خشکم نداریم.

یشیم
نورگل

تامر
نورگل

نورگل به اتاقش می رود. اصلاح تامر تمام شده است. ماشین
ریش تراش را باز می کند. درحالی که موهای ریز آن را در
زیرسیگاری خالی می کند، نورگل وارد می شود و می بیند.

می ریزه تو خونه... برو تو حموم خالیش کن...

تامر نق زنان می رود.

[درحالی که صورتش را خشک می کند، می آید] بازم دیرم شد...
به جای حرف زدن حاضر شو...
[با پیراهنی در دست می آید] این پیرهن چرکه...
«خب، وقتی هر جا که می رسه می ندازیش، کثیف می شه
دیگه...»

یشیم
نورگل
تامر
نورگل

چی کار کنم؟
بدون پیرهن برو...
یه دونه تمیز شو از تو کمدم برمی دارم...
«خب چرا می پرسی؟ دوباره ندازیش رو زمین!...» بذارش تو
حموم...»

تامر
نورگل
تامر
نورگل

تامر نق زنان به حمام می رود. یشیم با عجله لباس هایش را
می پوشد. کتاب هایش را در دست دارد.

یشیم	واسه اتو بوس پول ندارم...
نورگل	وایستا!... یه چیزی بخور...
یشیم	یه ساندویچ می‌خرم... داره دیرم می‌شه...
	تامر وارد می‌شود.
نورگل	پول اتو بوس به یشیم می‌دی؟
تامر	پول نیست...
نورگل	پیاده بره؟
تامر	دیگه این قدر اها هم که نه... [از کیف پولش، پول می‌دهد]
نورگل	[متوجه اشاره یشیم می‌شود که انگار پول کافی نیست] یه کم دیگه
	بده... داره بدون صبحونه می‌ره...
تامر	دخ، صبحونه بخور...
یشیم	دیرم شده بابا...
تامر	یه کم زودتر بیدار شو، دخت...
یشیم	وقتی خوابیدم، چار صبح بود... [پولی را که پدرش می‌دهد، می‌گیرد] فعلا خدا حافظ.
نورگل	به سلامت دخترم... وقتی اون ور خیابون می‌ری، مواظب باش...
یشیم	می‌خواهی بیا خودت ببر اون ور... [خارج می‌شود]
نورگل	لفتش نده دیگه... من یه خانومم، اما زودتر از تو حاضر
	شدم... داره دیرمون می‌شه... اتو بوسو از دست می‌دیم...
تامر	[با عجله لباس هایش را می‌پوشد] جورابای تمیزم کجان؟
نورگل	جای همیشگی شون.
تامر	جای همیشگی شون کجاست؟
نورگل	[با عصبانیت وارد و خارج می‌شود] بگیر!... اونای دیگه رو هم

بذار تو محوم... هر روز اين گوشه افتادهن... [از پنجره نگاه
می‌کند] حاضر نشدی؟
حاضر... حاضر...

تامر

تامر پالتو و کفش هایش را می‌پوشد. خارج می‌شوند... کمی
بعد... در، بی صدا باز می‌شود. مردی داخل می‌شود... در
اتاق نشیمن دنبال چیزی می‌گردد. داخل بوفه و گنجه‌ها را
به هم می‌ریزد. درست زمانی که می‌خواهد وارد اتاق خواب
شود، پوشه‌ی قرمز را می‌بیند. برمی‌دارد. لحظه‌ای که
می‌خواهد آرام خارج شود، چشمش به تلفن می‌افتد.
شماره‌ای می‌گیرد. اتاق حمدی با نور روشن می‌شود. تلفن
زنگ می‌زند.

الو...

حمدی

منم...

مرد 1

از کجا داری زنگ می‌زنی؟

حمدی

از خونه شون...

مرد 1

پیداش کردی؟

حمدی

آره، پیدا کردم... یه پرونده با پوشه‌ی قرمز

مرد 1

دست‌دست نکن.. زود بیا...

حمدی

باشه... [تلفن را قطع می‌کند]

مرد 1

نور می‌رود.

شب. تامر وارد می‌شود. پالتویش را می‌آویزد. وقتی متوجه
می‌شود کسی در خانه نیست، می‌نشیند و از جیبش
پاکت‌نامه‌ی زردرنگی را درمی‌آورد. کاغذی را که داخل آن
است می‌خواند. متعجب است. دوباره و دوباره می‌خواند. با
شک و تردید به تلفن نزدیک می‌شود. شماره‌ای را می‌گیرد.

الووو... سونر؟ منم... کی کارت تموم می‌شه؟.... صحبت

تامر

می‌کنیم... آره... از محل کارت درنیا... از خونه دارم تماس می‌گیرم... دارم می‌آم پیشت... وقتی او مدم، صحبت می‌کنیم... انگار داره خط رو خط می‌افته... دارم می‌آم پیشت... جایی نرو... [تلفن را قطع می‌کند. پالتواش را برمی‌دارد]

درست لحظه‌ای که تامر می‌خواهد از خانه بیرون برود، تلفن زنگ می‌زند.

الو... سونر؟... وقتی او مدم حرف می‌زنیم... نه، دارم، می‌آم... نه... راجع به منه... لازم نیست... خب، من داشتم می‌او مدم... باشه... منتظرتم... [تلفن را قطع می‌کند. پالتورا دوباره می‌آویزد. به فکر فرومی‌رود. روی میبل می‌افتد. همچنان فکر می‌کند]

بار دیگر تلفن زنگ می‌زند.

[گوشی را برمی‌دارد] الو... الو... الو... [منتظر می‌ماند. وقتی صدایی نمی‌آید، قطع می‌کند. می‌نشیند]

در خروجی باز می‌شود. تامر، نامه را در جیبش می‌گذارد. برای این‌که طبیعی و معمولی جلوه کند، روزنامه‌ای برمی‌دارد و وانمود می‌کند که روزنامه می‌خواند.

[با زنبیلی پر در دست وارد می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. تامر را می‌بیند] زود او مدی.

امروز خیلی خسته شدم...

چراغ رو هم روشن نمی‌کنی، می‌شین...

یشیم نیومد؟

داره ماست می‌خره... [به طرف پنجره می‌رود. پنجره را باز می‌کند و داد می‌زند] یشیم!... تخم مرغ هم بخر... ده تا کافیه... [پنجره

نورگل

تامر

نورگل

تامر

نورگل

رامی بندد] باز چہی شدہ؟

تأمل

خسته م... جلسہ پشت جلسہ...

نورگل

فقط تو کار می کنی؟ ... ببین! تازه الانم می خوام برم تو آشپزخونه...

تامر

حوصله‌ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم...

نورگل

سه سال مونده تا بازنشست بشی... بینم اون موقع چی رو بهانه می کنی؟

تأمل

سه سال دیگره باز نشسته...

نورگل

چرا این جوری حرف می‌زنی؟ امروزیه جوری هستی؟

تأمل

چیزی نیست...

نورگل

چرا چرا... داری چیزی رو ازم قایم می کنی...

تأمل

خسته‌م، فقط همین... یه کم دیگه قراره برادرم بیاد...

نورگل

[فکر می‌کند برای شام می‌آید] حالا چی پیزم من؟ هیچی تو
خونه نداریم...

تامر

خودش تنها می‌آد...

نورگل

نمی‌تونستی یه زنگ بزنی و به من خبر بدی؟

تأمل

همین الان صحبت کردیم... یکی دو دقیقه قبل از او مدنت...

نورگل

خدا می‌دونه، حتماً تو دعوتش کردی... بهت نگفته بودم
بی‌خبر کسی رو دعوت نکن...

تأمل

نمی‌خواهم باهات دعوا کنم...

زنگ در به صدا درمی آید. نورگل بدون این که سر دریاورد

خارج می شود. در را باز می کند. یشیم وارد می شود.

یہ

[تخم مرغ‌ها را می‌دهد] بگیر مامان... اینم بقیه‌ش...

نورگل

بقیه‌ش این قدر شد؟

بازم رو قیمتا کشیدن... سلام بابا...	یشیم
سلام دخترم...	تامر
چی کار کنم؟ چی بپزم؟	نورگل
هرچی می‌خوای بپز.	تامر
منو تو مخمسه می‌ندازه... بعدشم...	نورگل
بسه دیگه... واسه شام نمی‌آد...	تامر
به‌خدا تو دعوتش کردی...	نورگل
چی می‌خوای بگی؟ حالا چون برادرم داره خونه‌مون می‌آد، دنبال بهانه می‌گردی؟	تامر
نه واسه این‌که داره می‌آد خونه‌مون... واسه این از دست کفری هستم که یه بشقاب غذا نداریم، جلوش بذاریم. [بلند می‌شود] اگه یه کلمه دیگه از دهنش درآد... برو تو بینم...	نورگل
نورگل متعجب به داخل می‌رود.	تامر
چی شده بابا؟	یشیم
چیزی نیست...	تامر
واسه چی برا مامان قاتی کردی...	یشیم
بین این چه زنیه...	تامر
ولی خیلی خسته می‌شه...	یشیم
من خسته نمی‌شم؟	تامر
اون بیشتر خسته می‌شه...	یشیم
انشالا تو با شوهرت این طوری رفتار نکنی...	تامر
تا وقتی که شوهرم با من این طوری رفتار نکنه... واسه چی مامانو متهم می‌کنی؟... تموم روز رو سر کاره... شبم تو	یشیم

آشپز خونه‌س... ظرف، اتو، نظافت... همه‌چی می‌افته گردن

اون... من حتا یه روزم نمی‌تونم تحمل کنم...

مثلا چی کار می‌کنی؟

انگشتر رو درمی‌آرم، پرتش می‌کنم...

چی می‌گی تو؟

مامانم آدم نیست؟

با این طرز فکر، می‌ترسم پسره رو حتا نتونی تو دستت

نگهش داری...

وقتی حق با منه، نمی‌تونم ساکت باشم...

حرف نزن دیگه... بی ادبی نکن...

چرا، چون حقیقت رو دارم می‌گم...

می‌زنمت ها...

وقتی هم تو حرف می‌مونه... می‌زنمت ها!

تامر به طرف یشیم خیز برمی‌دارد، یشیم به داخل اتاق

می‌دود.

مثلا قراره داروساز بشه... به جای زیون‌درازی، برو تو

آشپز خونه و به مامانت که این قدر هواشو داری، کمک کن،

حیوون... [می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند]

[وارد می‌شود] تو، چیزیت شده؟... یا لا... دیالا، بهم بگو...

این دختر رو هم مٹ خودت بار آوردی...

[سر تامر را میان دو دست می‌گیرد و نوازش می‌کند] هنوز

بچه‌ست.

یه دختر گنده شده...

تو چه‌ت شده؟ نمی‌خوای بگی؟

اعصابم داغون می‌شه...

تامر

یشیم

تامر

یشیم

تامر

یشیم

تامر

یشیم

تامر

یشیم

تامر

نورگل

تامر

نورگل

تامر

نورگل

تامر

خیلی خسته می‌شم تا مر... جونم درمی‌آد...
بی‌خود و بی‌دلیل معرکه راه می‌ندازی... سونر گفت
می‌خوام باهات حرف بزنم... می‌خواستی بگم نیا؟
منم برای این می‌گم که واسه خوردن، چیزی نداریم... زنشو
که می‌شناسی... نمی‌گه که اینا سر کار می‌رن... واسه
همه چیز مون هزار تا عیب و ایراد می‌گیره... دروغ می‌گم؟
زنگ در به صدا درمی‌آید. نورگل در را باز می‌کند.

نورگل
تا مر

نورگل

خوش اومدی سونر.
شب خوش زن داداش... سلام داداش...
سلام...
[می‌آید] خوش اومدی عمو...
متین چطوره؟
خوبه، عمو...
می‌بخشید دست خالی اومدم... [می‌نشیند]
ای بابا، چه لزومی داره...
عمو، اگه اجازه بدین من می‌رم تو اتاقم... باید درس
بخونم...

نورگل
سونر
تا مر

یشیم
سونر
یشیم

سونر
نورگل
یشیم

حتما، موفق باشی...
کاشکی ساعده رو هم می‌آوردی...
اون قدر به خونه دیر می‌رسم که... یه شب با همدیگه
می‌آیم...

سونر
نورگل
سونر

برم آشپزخونه... سوپی رو که دوست داری برات بذارم...
واسه شام نمی‌مونم... خواستم داداشو ببینم... زود باید
برم...

نورگل
سونر

تامر	قهوه می خوری؟
سونر	باشه.
نورگل	تو خودتم می خوری؟
تامر	درست کن...
	نورگل خارج می شود.
سونر	«خب داداش... چیه؟»
تامر	«پستمو ازم گرفتن...»
نورگل	[در را باز می کند] قهوه ت چطوری باشه؟
سونر	چیزه... کم شکر...
	نورگل با نگرانی و شبهه در را می بندد.
تامر	اشتباه که نشنیدم؟
	نه.
سونر	کی؟
تامر	آخر وقت اداری...
سونر	[خود را جمع می کند] خدا رو شکر... منم فکر کردم حالا
	چه اتفاق مهمی افتاده، انگار تو اولین کسی هستی که
	«پستشو ازش گرفتن... حالا کجا فرستادنت؟»
تامر	هیچ جا.
سونر	یعنی چی داداش؟ نمی فهمم.
تامر	به مسئولیتم خاتمه دادن.
سونر	یعنی، یعنی... اخراجت کردن؟
تامر	آره.
سونر	ولی، واسه چی؟
تامر	نمی دونم... دلیلشو نگفتن...

سونر	یعنی، دیگه اون جا کار نمی کنی؟
تامر	[از جیش کاغذ را درمی آورد، به سوی سونر دراز می کند] هیچ جای دیگه...
سونر	[می خواند] همچین چیزی غیر ممکنه... چند سال خدمت هستی؟
تامر	بیست و دو سال...
سونر	اما باید دلیلی داشته باشه! یه مؤاخذه ای، چیزی...
تامر	اصلاً مؤاخذه نشدم...
سونر	«خب، تکلیف این بیست و دو سال چی می شه؟
تامر	نمی دونم... سه سال مانده بود بازنشست بشم... [سکوت]
سونر	یه سر باید به نهادهای قضایی بزنیم...
تامر	تو همچین شکلی از اخراج، راه واسه هر راه حل قضایی ای بسته س.
سونر	بعد از بیست و دو سال جلو در می ذارت... تمام راه حل های قضایی هم بسته س... شدنی نیست.
تامر	حالا که شده...
سونر	نورگل وارد می شود. قهوه را روی میز می گذارد و خارج می شود.
سونر	داداش... یه چیزی ازت می پرسم... چیزی مونده که بهم نگفته باشی یا نخواسته باشی که بگی؟
تامر	چی رو می توئم از تو نگه دارم؟ تو برادر منی...
سونر	چیزی که حتا به من هم نتونی بگی...
تامر	نه!... لااقل، نه چیزی که تنوم به تو بگم... بیست و دو ساله که دارم کار می کنم... همه ش تلاش کردم که بی عیب و نقص باشم... بعد این که مدیر شدم، با یه مشت دزدی و اختلاس

مجادله کردم... آخر سر هم در خصوص مسائل خرید اداره، اختلاس بزرگی را رو کردم. همین دیروز بود که پرونده رو تو دستشون گذاشتم... تقدیرنامه‌هایی که به خاطر خدمات موفقیت آمیزم گرفتم، خودش یه پرونده ی قطور شده [پرونده‌ای را از داخل بوفه درمی آورد، به سمت سونر می گیرد] اما برای من اتفاقای عجیب و غریبی داشت می افتاد که سر در نمی آوردم، نمی تونستم تحلیل کنم... یا به نظر من این جوری می اومد؟... چیزایی داشت اتفاق می افتاد... انگار همه می دونستن اداره تصمیماتی راجع به من گرفته می شه. الان بهتر یادم می آید... آره، آره!... انگار همه، همه چی رو می دونستن...

سونر

چی رو می دونستن؟

تامر

با ترحم نگاه می کردن... پچ پچ می کردن... همین که چشمشون تو چشم من می افتاد، سعی می کردن نگاهشونو از من بدزدن...

سونر

حالا می خوای چی کار کنی؟

تامر

چطوری به زنم بگم؟ یا دخترم؟

سونر

یه چند روزی می خوای چیزی نگو...

تامر

فردا اول ماهه... روز گرفتن حقوقمه... سر هر برج حقوقامونو می داریم وسط... [سکوت می کند] مجبورم که بگم... فردا می رم محل کارم... با آقای حمدی صحبت می کنم و سعی می کنم سر از علتش دریابم...

سونر

آقای حمدی کیه؟

تامر

مدیر مون...

سونر

دونستن یا ندونستن دلیل به چه کارت می آید؟

- تامر
الان چطوری می‌تونم از خودم دفاع کنم؟ اما اگه بدونم، می‌تونم از چیزی که دلیل و علت مسأله است دفاع کنم... اون موقعه که به راحتی می‌تونم برگردم سر کارم... عین همین بلا سر یه نفر دیگه هم اومده بود... اما پس نکشید... پی کار رو گرفت، بی گناهی شو ثابت کرد و سر کارش برگشت... پی این کار رو ول نمی‌کنم... بیست و دو سال از زندگیم رو دادم... پی این کار رو ول نمی‌کنم...
- سونر
تامر
می‌گم که... اگه باز نتونی سر کارت برگردی چی؟
[با اطمینان] دوستای زیادی دارم... اون وقت، کار دیگه‌ای پیدا می‌کنم... بالاخره گشنه که نمی‌مونیم...
[وارد می‌شود] چیز دیگه‌ای نمی‌خواید؟
دست درد نکنه زن داداش...
سونر
تامر
بگیر بشین... نباید ناراحت بشی... اتفاق ناخوشایندی افتاده... اما قابل حله... [کاغذ را می‌دهد]
[می‌خواند] امروز؟
آره...
- نورگل
تامر
خدای من! چرا؟ چطور؟
نورگل
تامر
به کسی نگو... به خونواده‌ت، به هیچ کس... همسایه‌ها... به همکارات... تا وقتی حل نشده، نباید کسی بویی ببره...
حالا چی کار کنیم؟ چطوری سر کنیم؟ دخترمون می‌خواد عروسی کنه... اجاره‌خونه... خدای من...
زن داداش!... یه کم ما رو تنها می‌ذاری؟
سونر
نورگل خارج می‌شود. سونر از کیف پولش، پول درمی‌آورد.
به دست برادر بزرگش می‌دهد.
ما برادریم... وضعم بدک نیست... مطمئنم که کارت حل

می‌شه... تا اون موقع بهت کمک می‌کنم... ولی یه چیز ازت می‌خوام... کسی نباید از کمک من بویی ببره... ما برادریم، اما زنامون غریبه‌ن... فردا بعد از اینکه با آقای حمدی صحبت کردی، یه سر به من بزن... می‌خوام نتیجه رو بدونم... [در حال خارج شدن] شب به خیر داداش...

تامر با وضعی مچاله‌شده، خیره به پول‌هایی که در دست دارد، می‌ماند. نور می‌رود.
اتاق مدیریت حمدی.

صدای منشی

آقای تامر می‌خوان با شما ملاقات کنن، قربان.

حمدی

[چهره‌اش را در هم می‌کشد] کجاست؟

صدای منشی

اتاق انتظار، قربان.

حمدی

تونستی دکش کنی؟

صدای منشی

خیلی اصرار کردن، قربان.

حمدی

خیلی خب، بفرستش تو... وایستا! آگه بیشتر از پنج دقیقه

طول کشید... مثل همیشه... فهمیدی؟

صدای منشی

فهمیدم، قربان...

تامر

[در را باز می‌کند، وارد می‌شود] مزاحمتون که نیستم قربان؟

حمدی

[سرش را از روی نوشته‌های پیش رویش بلند می‌کند] این چه

فرمایشیه؟... اختیار دارین جناب تامر... تقاضا می‌کنم...

[با دست اشاره می‌کند که بنشینند] مزاحمت، چه حرفیه؟ جا داره

که بگم دیشب یه خواب درست و حسابی به چشمم

نیومده... در حق شخص مؤدب و صادقی مثل شما روا

نبود، بود؟ چند ساله که در حال خدمت هستید؟

تامر

سه سال مونده بود تا بازنشسته بشم، قربان.

حمدی

وای، وای... واقعا ناراحت کننده‌ست... خیلی ناراحت

شدم، خیلی...

تامر

فکر کنم ناراحتی شما درست از وقتی شروع شده که زیر اون برگه‌ای که راجع به من بوده رو امضا کردین...

حمدی

نخیر جناب تامر، نخیر! قبل از تنظیم اون برگه شروع شد... چون به گوشم رسیده بود که داره راجع به شما تصمیماتی اتخاذ می‌شه... انگار تیر خلاص خورده بودم چرا؟ چه جوری می‌تونست همچین چیزی اتفاق بیفته؟ داد و بیداد کردم... اما نتونستم حرفم رو به کرسی بنشونم... تصمیم خودشونو گرفته بودن... دوتا پاشونو کرده بودن توید ه کفش که این اتفاق باید بیفته... چه چاره که دست بالای دست بسپاره...

تامر

شما باور دارین که من بی‌گناهم؟

حمدی

باور من چیزی رو تغییر نمی‌ده... اما از شما بسیار راضی بودم... در حقیقت چه با کار و چه با رفتارتون تونسته بودین تأثیر خیلی خوبی رو من داشته باشین...

تامر

اما امضا کردین...

حمدی

مجبور به امضا بودم... این دستور از بالا بود...

تامر

یه دستور نابجا...

حمدی

خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم، اما نتونستم متقاعدشون کنم... در عین این که از درون ناراحت بودم، امضا کردم... نمی‌تونم که منکر این باشم...

تامر

نمی‌تونین هم انکار کنین... چونکه اون امضا متعلق به شماست.

حمدی

شما انگار منو مقصر می‌دونید...

تامر

فقط شما رو مقصر نمی‌دونم...

حمدی

در این مورد من، نه در مورد شما تصمیمی گرفتم و نه اون تصمیم رو اجرا کردم... گفتم که دست بالای دست زیاده...

تامر

اگه اشتباه نکنم، گفتید که از من دفاع کردین... پس گفته این موافق با تصمیم گرفته شده نبودین... خب در این صورت تصمیمی رو که مورد تأیید شما نبوده چطوری امضا کردین؟

حمدی

من اینجا فقط مأمورم جناب... به اضافه، زن و بچه دارم... هزینه‌ی تحصیل بچه‌م رو تو دانشگاه دارم می‌دم...

تامر

منم یه بچه دارم... منم دارم مخارج تحصیل دخترم رو تو دانشگاه می‌دم... علاوه بر این، هر لحظه می‌تونستم بازنشسته بشم... اما شما این حقو از من گرفتید...

حمدی

موندن من در اینجا فقط به خاطر اینه که خدمتی کرده باشم. گذاشتن امضا پای تصمیمات غلط، به نظر شما خدمته؟

تامر

حمدی

[عصبانی می‌شود. ولی سعی می‌کند عصبانیت خود را بروز ندهد] با توجه به وضع روحی شما، این حرفاتون رو درک می‌کنم... حق با شماست... بعد از این همه سال خدمت، مواجهه با این نتیجه، واقعا ناراحت کننده است... اگه همچین بلایی سر من هم می‌اومد، شاید من هم همین طوری تند برخورد می‌کردم... ولی، اگه به حرفاتون بیشتر دقت کنین، خوشحال می‌شم... چون که من دشمن شما نیستم... اگه شما هم جای من بودین، همون کار رو می‌کردین... موقعیت خودتونو به خاطر یکی دیگه به خطر نمی‌نداختین... امضا می‌کردین...

تامر

فکر کنم، یادتون رفته... سال قبل به مرخصی سه‌الانه رفته بودین... نیابا کارای شما رو انجام می‌دادم... کارمند جوونی بود که کار می‌کرد... به سینماها و سالنهای تئاتر سر

می زد... یه جوون فعال و بی آزار بود... خیلی مطالعه می کرد... نامه‌ی مرتبط با اون رو امضا نکردم...

مدتی پیش به هم برخوردیم... از من تشکر کرد...

حمدی

چرا؟ به خاطر اینکه با یه امضا به کارش خاتمه دادین؟

تامر

شاید تعجب کنین، اما دقیقا به همین خاطر... خودش کار و بار راه انداخته... وضعش هم خیلی خوبه... کم مونده بود به دست و پام بیفته... به خاطر اینکه از زندگی کارمندی خلاصش کرده بودم...

حمدی

اون از عهده‌ی این که کارو باری راه بندازه براومده... اون یکی چطور؟

تامر

کدوم یکی؟

حمدی

همون که پونزده سال سابقه‌ی خدمت داشت...

تامر

همون که موهاشم ریخته بود؟

حمدی

اونی که شما دارین می گین... موهاش بعد از این که از کار بی کار شد ریخت... فکر کنم اون رو دارین با یکی دیگه اشتباه می گیرین...

تامر

پس اون یکی کیه؟

حمدی

همون که پاش می لنگید...

تامر

[به خاطر نمی آورد] آهان... بله... اون هم اومد از من تشکر کرد...

حمدی

باز هم اشتباه گرفتم قربان... اونی رو که پاش می لنگید، به اینجا آوردن، اما دیگه نمی تونست تشکر کنه... چرا که خودکشی کرده بود... جنازه‌ش از جلو اداره، بعد از مراسمی که واسه‌ش تدارک دیده شده بود، تشییع شد... حتا شما هم بر سر تابوتش سخنرانی کردید و یک به یک زحمات و

تامر

خدماتش رو ردیف کردین...	
بله... یادم او مده...	حمدی
بعدها بی گناهییش ثابت شد... به خاطر این که مکاتبات طولانی شده بود خودکشی کرد...	تامر
شخصیت محکمی نداشت... نتونست تحمل کنه...	حمدی
پنج ماه تحمل کرده بود...	تامر
اگه پونزده روز دیگه هم صبر می کرد، برمی گشت سر کارش...	حمدی
زنش هم کار نمی کرد... چهارتا بچه داشت و خونهش هم اجاره ای بود... وقتی شنید زن و بچهش رو از خونه بیرون ریختن...	تامر
زود تصمیم گرفته بود...	حمدی
فکر کنیم که شما هم در همچین وضعی گیر کردین...	تامر
خدا نکنه... می خواین چه نتیجه ای بگیرید؟	حمدی
تصور کنیم که به دلیل نپرداختن کرایه خونه، زن و بچه تون رو از خونه بیرون کردن...	تامر
زن و بچه ی من رو که کسی نمی تونه از خونه بیرون کنه...	حمدی
چون که خونه مال خودمونه...	
اما ما متأسفانه مستأجریم...	تامر
فکر نکنم به فکر خودکشی باشین...	حمدی
وضع اون رو به عنوان مثال گفتم...	تامر
همسرتون هم داره کار می کنه... برادری هم دارین که خوب پول درمی آره... انگار تو کار ساخت و ساز بود...	حمدی
معمارمه...	تامر
بهتون کمک می کنه...	حمدی

تا وقتی که بتونه از زنش قایم کنه...	تامر
متوجه نمی‌شم...	حمدی
می‌دونین، گفتین کمک... [با دستش اشاره به دادن پول می‌کند]	تامر
می‌فهمم...	حمدی
آقای مدیر چیزی به شروع جلسه‌تون نمونده...	صدای منشی
باشه دخترم...	حمدی
امروز برای اولین و آخرین بار پشتون اومدم... دیگه مزاحمتون نخواهم شد.	تامر
خواهش می‌کنم... این در همیشه به روی شما بازه...	حمدی
بفرمایید.	
هدف از اومدنم به اینجا، تقاضای کمک از شماست.	تامر
[درست متوجه نمی‌شود] تأمین مخارج یه بچه تو دانشگاه با منه...	حمدی
منظورم کمک مالی نیست... می‌خوام چیزی از شما بپرسم... دلیل تصمیمی که در مورد من گرفته شده چیه؟	تامر
نمی‌دونم...	حمدی
چطور نمی‌دونید؟	تامر
به هیچ وجه نمی‌دونم...	حمدی
کمی قبل گفتین که از من دفاع کردین...	تامر
همیشه دفاع می‌کنم...	حمدی
بدون دونستن دلیل و علت؟	تامر
بدون دونستن اونا.	حمدی
در حین دفاع شما، علش رو نگفتن؟	تامر
بله... نخیر!... هیچ وقت نگفتن... فقط گفتن مسئولیتش رو ازش بگیر... همین...	حمدی

تامر لطفا این لطف رو در حق من بکنین... لااقل بدونم جرم من
چیه تا بتونم از دروغ و افترا تبرئه بشم... لطفا... دلیلش رو
به من بگید...
نمی دونم...

حمدی باور کنید هرچی هست، بین خودمون می مونه...
تامر اگه بین خودمون بمونه، چه نفعی می تونه برای شما داشته
حمدی باشه؟

تامر اگه اتهام رو ندونم، چه جوری می تونم از خودم دفاع کنم؟
حمدی در دفاعیه تون می خوانین منو مرجع قرار بدین؟
تامر جوری دفاع می کنم که انگار خودم حدس زدم... باور
کنین...

حمدی حتا اگه بدونم و به شما بگم در موقعیت مایوس کننده ای قرار
دارین... شما یه باره شمشیر رو از رو بستین...

تامر شاید به نظر شما مایوس کننده است... لطفا یه شانس دیگه
بهم بدین... پرونده ای رو که بهتون دادم بررسی کردین؟...
اگه بررسی کنین خودتون می بینین... من وظیفه ی خودمو ادا
کردم...

حمدی اگه می دونستم که فایده ای داره، سعی می کردم دلیلش رو
کشف کنم...

تامر حتا اگه فایده ای هم نداشته باشه، می خوام مطمئن بشم... تو
زندگی ای که بعد این می خوام بسازم... نمی خوام بهم
احساس پشیمونی دست بده که ای کاش بیشتر تحقیق
می کردم... این همه سال خدمت کردم... یه دختر دارم...
لطفا...

حمدی نمی دونم... الانه که جلسه شروع بشه...

تامر	نکنه به این خاطر نمی‌تونین بگین که دست شما هم تو کار بوده؟
حمدی	منظورتون چیه؟
تامر	نکنه دست شما هم با اونایی که منو تو این دام انداختن، تو یه کاسه است؟
حامدی	مواظب حرفاتون باشین... کسی تله‌ای برای شما نذاشته... واقعیت رو نمی‌شد نادیده گرفت...
تامر	کدوم واقعیت؟
حمدی	نمی‌دونم.
تامر	گفتین واقعیت، شما می‌دونین...
حمدی	گفتم نمی‌دونم...
تامر	دروغ می‌گید...
حمدی	داری از حد می‌گذرونی...
تامر	نمی‌تونین سر منو شیره بمالین...
حمدی	می‌دم از اینجا بیرون رفت کن...
تامر	خودم دارم می‌رم...
حمدی	بهت احترام گذاشتم، اما نفهمیدی...
تامر	اگه احترامی قائل بودین... علتش رو بهم می‌گفتین...
حمدی	می‌گم نمی‌دونم... مسئله‌ی تو شبیه یه معماست... دیگه چی کار باید بکنم... پذیرفتم... باهات حرف زدم...
تامر	حرف زدم!...
حمدی	[عصبانی می‌شود] هم عضوی از این گردونه می‌شی، هم برخلاف اون عمل می‌کنی... این‌طوری نمی‌شه... نمی‌توننی با هر وضع و حکمی مخالفت کنی...
تامر	سعی کردم اصلاح کنم... با اختلاس‌ها مجادله کردم...

حمدی	تو چی کاره‌ای که بخوای اصلاح کنی؟
تامر	من فقط در برابر بی عدالتی و قانون شکنی سر خم نکردم...
حمدی	دولت رو از میلیون ها لیره ضرر و زیان نجات دادم...
تامر	داشتی از هم دستات حمایت می کردی... اینو بفهم...
حمدی	من از اونایی که حق به جانب بودن حمایت می کردم...
تامر	تو یه معارض بودی و این معارض عزل شد...
حمدی	من کاری برخلاف قوانین نوشته شده انجام ندادم...
تامر	هر قانون مکتوبی برای اجرا شدن وضع نمی شه.
حمدی	دلیلش رو نگفتین...
تامر	نمی دونم...
حمدی	من حقم رو می گیرم...
تامر	به خودت مربوطه... اما این رو رک و راست بهت می گم...
حمدی	اگه قبل از اینکه وقت رو تلف کنی، مسیر جدیدی به زندگی خودت بدی، به نفعته...
تامر	هنوز باور دارم که مقامات بالاتر از وقوع چنین اتفاقاتی بی خبر هستن... حتا اگه لازم باشه پرونده‌ی اختلاسی رو که زیر دسته پیش مقامات بالا می برم... [خارج می شود]
	تلفن زنگ می زند.
حمدی	الو...
صدای پشت تلفن	پیشته؟
حمدی	الان بیرون رفت...
صدای پشت تلفن	واسه چی اومده بود؟
حمدی	می خواست دلیل اخراجش رو بدونه...
صدای پشت تلفن	می خواد چی کار کنه؟ به چه دردش می خوره؟

حمدی گفت برای این که بتونه از خودش دفاع کنه، باید بدونه...
صدای پشت تلفن هنوز عقلش سر جاش نیومده؟... دلم به حال زن و بچه‌ش
می‌سوزه...
حمدی برادرش داره کمکش می‌کنه... بدون شک تا وقتی که
زن برادرش بو نبیره...
صدای پشت تلفن خو به...
حمدی گفت که حقش رو می‌گیره، حتا اگه لازم باشه که پرونده رو
پیش مقامات ببره...
صدای پشت تلفن بی عرضه، از پس یه پرونده برنیومد... حالا بهم خوب گوش
بده...

دفتر عمر.

صدای منشی دوستتون او مدن... آقای تامر...
عمر [بلافاصله از جا بلند می‌شود. در را باز می‌کند و استقبال می‌کند]
«... خوش اومدی... تامر!... جانم...
یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند.
یه کم برو عقب‌تر بینم... نگاش کن... بیا یه بار دیگه بغلت
کنم...

دوباره یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

تاامر بیا بشین اینجا... بابا بینیمت، صداتو بشنویم... زبونت رو
خوردی... یه چیزی بگو...
تو مجال می‌دی مگه...
عمر من زنگ نزدم، تو که سراغی از ما نمی‌گیری... بی معرفت...
دیروز پریروز داشتم با عکسای قدیمی وره‌ی رفتم... دیدم

همه جا، توی همه‌ی عکسا تو هستی... تحسین رو که
می‌شناسی... شماره‌تو رو از اون گرفتم... نگاهی کن... بذار
یه کم دیگه نگات کنم... وای، خدا... چی بخوریم؟ چای،
قهوه، نوشابه؟ اگه بخوای و یسکی هم دارم... مخصوص
مهمونای ویژه‌ی منه ها [در لیوان خود مشروب می‌ریزد] تو هم
می‌خوری، نه؟

باشه، می‌خورم...

تامر

جور دیگه نمی‌گذره اخوی... زندگی بدون یکی دو گیلان
بی مزه است... هی، راحت باش... ما با هم دوستای قدیمی
هستیم...

عمر

راحتم...

تامر

می‌دونی که چقدر خاطرت رو می‌خوام...
متشکرم.

عمر

تامر

ول کن این لفظ تشکر اینا رو اخوی... واسه چی لفظ قلم
حرف می‌زنی؟

عمر

نه، عادت کردم...

تامر

انگار از دیدن من زیاد خوشحال نشدی...

عمر

مگه می‌شه؟ مگه ممکنه سال‌های دبیرستان رو فراموش
کنم؟

تامر

اگه این‌طوره چرا این قدر ساکتی؟

عمر

ببین!... حس کردم انگار یکی داره منو تعقیب می‌کنه...

تامر

کی؟

عمر

نمی‌دونم...

تامر

کی؟

عمر

کمی قبل... از خونه زدم بیرون که پیام پیش تو... یکی انگار

تامر

منتظر من بود... بعدش توی اتوبوسی که سوار شده بودم،
همون آدم رو دیدم... با من تویه ایستگاه پیاده شد...

قبلا هم اون رو دیده بودی؟

به نظر غریبه نمی اومد...

دشمنی، چیزی داری؟

نه...

اگه این طوره، پس چرا باید تعقیبت بکنه؟ خیالات برت
داشته...

شاید...

پاهاتو دراز کن...

این جور که به نظر میاد کارو بارت...

رو به راهه... یه سیستم خودکار راه انداختم... اگه می گم
خودکار واسه اینه که اکپ مجرب و تحصیل کرده‌ی خوبی
دارم... همه‌ی کارا مث ساعت جلو می ره... چه من باشم،
چه نباشم... اساسا خیلی هم این جاها نیستم... زود زود
مسافرت می رم... بیشتر هم خارج از کشور... چی بودیم و
چی شد، مگه نه؟

راست می گی... مگه طلاق گرفتی؟

چه لزومی به طلاق هست؟ دوتا بچه داریم.

حلقه تو انگشت نمی بینم.

ای... ازدواج ما همین جوریه... گاه گذاری هم یه سری به
خونه می زنم...

هیچ فرقی نکردی...

والا زندگی نمی گذره... بایه گل بهار نمی شه... اما فکر
نکن که بی مسئولیتم...

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر	اختیار داری.
عمر	بابا ول کن این حرفا رو... کم تو باغا گیلای دزدیدیم؟...
	بچه هام دارن تو بهترین مدرسه ها درس می خونن... دخترم
	داره خارج از کشور درس می خونه... تحصیلات عالی...
تامر	پس این قدر بزرگ شده...
عمر	میون همه تون من زودتر از همه حلقه ی اسارت رو تو
	انگشتم کردم... می دونی...
تامر	شنیده بودم موقع ازدواج هنوز دانشجو بودی...
عمر	آره... مگه شانس تو زندگی، چند بار سراغ آدم می آد؟...
	هنوز دانشجو بودم... گوشه و کنار خوابگاه سر می کردم...
	اما خوش تیپ بودم، می دونی...
تامر	هنوزم هستی...
عمر	هنوزم، آره... نه جونم... این شیکمو چی کارش کنم؟
	آشنایی مون با زن داداشت عین تو فیلم شد. تو کافه بودم...
	رفقا بایه دختر آشنام کردن... ای، بدک نبود... زودی
	دستگیرم شد پدر دختره از اون مایه داراست... حالا، حال و
	روز منو تصور کن... با چند پاپاسی که بابام واسه م
	می فرستاد، طوری زندگی مو می گذروندم که دیگه کم کم
	داشتم از گشنگی ایمانم رو از دست می دادم... گفتم، آهان
	محکم بگیرمش... رشته ی کار رو دست گرفتم... اما چه
	چاره... گفتار چوب لای چرخم می کرد...
تامر	گفتار دیگه کیه؟
عمر	پدر دختره... وقتی هم شنیدم که گفته من دختر به
	آسمون بجل نمی دم... وای، اینو تو بودی گفتی،... هر کاری
	که می تونستم واسه دختره کردم تا مخشو زدم و حسابی به

خودم وابسته‌ش کردم... نه، خیلی بیشتر از وابستگی... شکمش رو بالا آوردم... بعدش به هر نحوی بود، اوضاع رو به طرف حالی کردم... حالا اگه می‌تونه دختر نده... همون‌طور هم شد، گفتار عقب نشست... کم مونده بود رو دست و پاهام بیفته... یه عروسی گرفته‌د که بیا و ببین... گارسونا و یسکی رو با جعبه سرو می‌کردن... دو سال بعد عروسی مون بود... گفتار ما افتاد رو ویلچر...

نمی‌فهمم...

تامر

یعنی اینکه سقط شد... بعدش، گروپ... تو رأس یه تشکیلات آماده قرار گرفتیم...

عمر

تو امنیت داری... هیچ فکر و خیالی نداری... ترس از آینده‌ی بچه‌ها ت نداری...

تامر

هیچ موقع از یادم نرفتی، می‌دونی؟... بعضی وقت‌ها به سال‌های دبیرستان فکر می‌کردم... درس خون بودی... معمولاً درس خواندن واسه تو یه هدف بود.

عمر

انتخاب دیگه‌ای نداشتم که...

تامر

من واسه نمره‌ی قبولی خودم رو به آب و آتیش می‌زدم. کم تو امتحانات کتبی بهم تقلب نداده بودی... یه بار هم تو ورقه‌ی خودت اسم منو نوشتی و ورقه رو گذاشتی جلوی من... برای چی بهم کمک می‌کردی؟

عمر

شاید واسه این که کارایی می‌کردی که از عهده‌ی من خارج بود...

تامر

جفتمون هم بچه‌ی خانواده‌های متوسطی بودیم... حتما ندار... اما تو فرق می‌کردی... روزی رو که پریدیم رو پرچین باغچه یادت می‌آد؟ تو داخلی و من تو باغچه...

عمر

برادر دختره می‌آد... به بالا اشاره می‌کنم... با عجله که داریم از رو پرچین رد می‌شیم پیرهن و شلوارامون به سیم‌ها گیر می‌کنه... باز هم می‌کنیم و در می‌ریم... ای بابا... اون روزا تو گذشته‌های دور مونده‌ن... در صورتی که زندگی با همه تلخی‌ش ادامه داره...

تامر

[با جدیت] خیلیا رو می‌شناسم... هزاران قیافه رو که حتا اسماشون رو به‌خاطر ندارم... بعضی‌وقتا درونم رو چنان حسی از تهایی پر می‌کنه که... انگار بین این همه آدم تک و تنهام، اما همه به دنبال منافع خودشون... دوستی ندارم، رفیقی مث تو ندارم... زودبه‌زود بهم سر بزن... با هم باشیم... بگردیم... خوش‌گذرونی کنیم... مجبور شدم کارمو ترک کنم...

عمر

تامر

نمی‌فهمم...

عمر

بی‌کارم...

تامر

[می‌خندد] از کی؟

عمر

یه کم مونده که یه ماه بشه...

تامر

پس دلیل این قیافه‌ی عبوس اینه؟

عمر

سه سال مونده بود تا بازنشسته بشم...

تامر

تو دخلی شدی پسر؟ اصلا ارزش ناراحت شدن رو داره؟

عمر

مستأجرم... یه دختر دارم که تحصیلات عالی‌ه رو داره می‌گذرونه... داریم زور می‌زنیم با حقوق زنم... سر کنیم... یه کم هم برادرم کمکم می‌کنه...

تامر

ای بابا... من اینجا یه ساعته که می‌خوام چیزایی رو بهت حالی کنم... اگه تو همچین وضعی بودی... واسه چی به من زنگ نزدی؟

عمر

تامر	برای رفع سوء تفاهم اقداماتی کردم... بیشتر منتظر پاسخش بودم...
عمر	جوابی اومد؟
تامر	نه هنوز... اما...
عمر	بی خیال حالا، ولش کن... چقدر بهت پول می‌دن؟
تامر	سه سال مونده بود تا بازنشسته بشم...
عمر	ای بابا... ول کن حالا بازنشستگی اینا رو... دیوونه شدی؟
	هر چقدر که اونجا می‌گرفتی خودم دو برابرش رو بهت می‌دم... اگه بخوای سه برابرش رو... یعنی... اگه بازم امکان برگشت به کار قبلیت باشه باز بر می‌گردی؟
تامر	این مسأله واسه من حیثیتیه...
عمر	ولش کن... اگه پول داشته باشی، همیشه با حیثیت و آبرویی، رفیق... حیثیت کیلو چنده؟
تامر	مثلا چه کاری می‌تونی بهم بدی؟
عمر	مگه اینجا واسه کسی مث تو کار قحطه؟ وقتی من نیستم نمی‌تونی بیای و به سری به اینجا بزنی؟
صدای منشی	یکی می‌خواد با شما صحبت کنه... پشت تلفن...
عمر	کیه؟
صدای منشی	اسمش رو نگفت...
عمر	پرس بین اسمش چیه.
صدای منشی	می‌گه خصوصیه... می‌خواد فقط با خودتون صحبت کنه...
عمر	ردش کن... دکش کن...
منشی	خیلی دصره... می‌گه مسئله‌ی خیلی مهمیه که به شما مربوط می‌شه...
عمر	چی می‌خواد بگه؟ وصل کن... الو... بله... خودم هستم،

شما؟ کی؟ بله... تو دیگه کی هستی بابا؟... آره، گوشم با
توئه... از چه جهت؟... کسی متوجه نمی شه... گوش
می دم... فهمیدم... نه واسه چی؟... سعی می کنم بفهمم...
بله... بله... آدم خیلی خوییه... نمی دونم... باشه... بله...
باشه... متوجه نشدم... بله... باشه... به سلامت... باشه...
مخب [قطع می کند]

چی شد؟

تامر

هیچی...

عمر

انگار ناراحت شدی؟

تامر

آره... ای بابا...

عمر

مثل این که خودش رو معرفی نکرد...

تامر

موضوع خصوصیه... ای بابا...

عمر

چی شد؟

تامر

ذهنم درگیر این تلفنه شد... حالا...

عمر

اگه کمکی از دست من برمی آد...

تامر

نه، نه... [سکوت]

عمر

تو انگار از چیزی ناراحت شدی... من دیگه برم...

تامر

باشه... از او مدنت خوشحال شدم... از گذشته ها صحبت

عمر

کردیم...

[دستش را دراز می کند] کی باهات تماس بگیرم؟

تامر

با من... الان دارم می رم بیرون از استانبول... حدود پونزده تا

عمر

بیست روز دیگه برمی گردم.

زنگ می زنم...

تامر

وقتی برگشتم خودم باهات تماس می گیرم... تلفن خونه ت

عمر

رو هم که دارم.

یکدیگر را می‌پوسند. تا مرخرج می‌شود. عمر روی میزش
می‌نشیند، به فکر فرومی‌رود.

انگار یکی داره منو تعقیب می‌کنه...

سعی نکن بهش کمک کنی... سال‌هاست که ندیدیش...
می‌دونی چه جور آدمی شده؟

انگار یکی داره منو تعقیب می‌کنه...

می‌تونه این آدم مسئله‌دار و رونده‌شده، به تو هم آسیب
برسونه، این موقعیت رو آسون به‌دست نیاوردی... تعادل و
توازن آسون به هم می‌خوره... حتا اینکه با همدیگه دیده
باشین، کار اشتباهیه... باز هم باهات تماس می‌گیرم...

عمر همچنان در فکر است.

اتاق نشیمن آپارتمان.

نورگل و یشیم. در می‌زنند. نورگل در را باز می‌کند. حمدی
است.

شب خوش...

شب خوش...

آقای تا مر خونه هستن؟

هنوز نیومدن...

کی می‌آن؟

دیگه باید پیداش بشه.

می‌بخشید، خودمو معرفی نکردم، من مدیر آقای تا مر
هستم...

جناب حمدی؟

بله... با آقای تا مر، حرف‌هایی رو باید در میون بذارم...

بفرمایین قربان... بیاین تو... الان می‌آدم...

صدای تا مر

صدای پشت تلفن

صدای تا مر

صدای پشت تلفن

حمدی

نورگل

حمدی

نورگل

حمدی

نورگل

حمدی

نورگل

حمدی

نورگل

مزا حمتون نشم؟	حمدی
نخیر... عذر می‌خوام... خونه مون یه کم به هم ریخته‌س...	نورگل
هم‌زمان در حال مرتب کردن اطراف است.	
خوش او مدین...	یشیم
متشکرم... شما دخترشون هستین؟	حمدی
بله، جناب...	یشیم
می‌بخشین جناب... خونه‌س دیگه...	نورگل
خواهش می‌کنم... خونه‌ی ما هم همین طوره... چی کار	حمدی
می‌شه کرد... کارمند هستیم دیگه...	
[می‌نشیند] حالتون چطوره؟	نورگل
تشکر می‌کنم... شما خوب هستین؟	حمدی
همه‌ش در حال سگ‌دو زدن هستیم... روز سر کار... شب	نورگل
تو خونه...	
همین طوره... خیلی که دیر نمی‌کنه؟	حمدی
دیر نمی‌کنه... قرار بود یه سر به رفیقش بزنه... معلومه... که	نورگل
می‌خوان خودشو ببینین؟	
بله، بله... اسم دخترمون چی بود؟	حمدی
یشیم...	یشیم
کجا درس می‌خونی؟	حمدی
تو دانشکده‌ی داروسازی جناب... امسال تموم می‌شه...	یشیم
البته اگه قسمت باشه...	
به به، چقدر خوب... دختر من هم ادبیات می‌خونه... اون	حمدی
هم درسش سال بعد تموم می‌شه.	
انشالا.	نورگل

حمدی

انشالا خانوم... انشالا.

نورگل

قهوه میل دارین؟

حمدی

زحمت نشه...

نورگل

اختیار دارین...

حمدی

بدون شکر باشه...

یشیم به آشپزخانه می‌رود.

نورگل

شما کار می‌کنین، این طور نیست؟

بله... آقا...

حمدی

کجا؟

نورگل

تویه بانک...

حمدی

کارتون سخته... اه... بانکا، افتضاح اند...

نورگل

نپرسین جناب... نپرسین... امروز سود بانکی این قدره، فردا

زیادتر می‌شه، پس فردا دوباره کم می‌شه... این وضعیت

بی ثبات کار ما رو هم تحت تأثیر قرار می‌ده... روز از نو و

روزی از نو... باز همه‌ی حسابا باید از دوباره محاسبه

بشن...

حمدی

حق با شماست...

نورگل

اصلاً، مگه حقوقی هم که می‌گیریم، چقدره؟

حمدی

کارتون خیلی سخته... از یه طرف هم این بلایی که سر آقای

تامر اومده... همه‌مونو ناراحت کرده... اون قدر آدم شریفیه

که...

یشیم قهوه را می‌آورد.

یشیم

تشکر می‌کنم...

آب هم بیارم؟

حمدی	بد نیست... برای شما زحمت می‌شه دخترم...
یشیم	خواهش می‌کنم... [خارج می‌شود]
حمدی	دختر خیلی خانومی دارید... خانم داروساز... یعنی، خیلی هم بهش می‌آد...
نورگل	متشکرم جناب...
	یشیم می‌آید، آب را می‌دهد.
حمدی	[می‌گیرد] نامزد کردی؟
یشیم	بله، آقا.
حمدی	نامزدت هم دانشجویه؟
یشیم	شغل آزاد داره جناب، راستش پیش باباش کار می‌کنه...
حمدی	خوبه... خوبه...
	در می‌زنند. نورگل در را باز می‌کند. تامر است.
نورگل	[یواشکی] آقای حمدی اومده...
تامر	کدوم آقای حمدی؟ مدیر؟
نورگل	آره...
تامر	برای چی اومده؟
نورگل	اومده با تو حرف بزنه... تحویلش بگیری ها...
تامر	خوش اومدین... قربان...
حمدی	متشکرم... چطوری تامر عزیز؟
تامر	ای همون طوری...
حمدی	اومدم باهات حرف بزنم تامر..
تامر	بفرمایید...
نورگل	ما بریم بیرون...
حمدی	اگه می‌خواید، شما هم باشین...

نورگل

راحت تر صحبت کنین...

خارج می شوند. ولی نورگل از پشت در گوش می ایستد.

حمدی

نمی خوام طولش بدم تا مر... می دونی که چقدر خاطرت
برام عزیزه... اگر چه اون روز مجبور شدم کمی باهات تند
صحبت کنم... اما، چه می شه کرد، وظیفه ست دیگه...
معذرت می خوام... منو ببخش...

تامر

اختیار دارین...

حمدی

دیگه تا مر... بذار پیام سر اصل مطلب... یک روز قبل از
اینکه تو رو از مسئولیت برکنار بکنن... درمورد اختلاس
انجام گرفته، پرونده ای رو به دبیرخونه داده بودی... حتما از
اونجا هم گذرونده و برای انجام اعمال مقتضی، وضعیت
رو به اطلاع من هم رسونده بودی... باید اعتراف کنم که
به سرعت نتونستم پرونده رو بررسی کنم... همه چی اون قدر
سریع اتفاق افتاد که روز بعدش هم از شغلت برکنارت
کردن...

تامر

بله...

حمدی

ولی بالاخره امکان بررسی پرونده رو پیدا کردم و متوجه
شدم که فاجعه ابعاد بزرگی داره... اختلاس تا خرخره همه جا
رو گرفته... یعنی، حق با توه... یه کم که بیشتر تو موضوع
سیر کردم دیدم جریانای دیگه ای هم هست که تو از اونا
بی خبری... با اختلاس خیلی بزرگ و جریان رشوه گیری
گسترده ای روبه رو هستیم... ما تو این دنیا واسه چی زندگی
می کنیم، تا مر عزیز؟... مگه ماها به عنوان یه کارمند، برای
بچه هامون، چیزی هم گرون قیمت تر از شرف و غرورمون

به ارث می‌ذاریم؟

نه، قربان...

تامر

بلایی که امروز سر تو او آمده، فردا هم می‌تونه سر من بیاد...
مگه نه؟

حمدی

دقیقا قربان...

تامر

اگه ما خودمون هوای همدیگه رو نداشته باشیم، کی هوای
ما رو داره؟ چند شبه که نمی‌تونم بخوابم... فکر کردم...
ناراحت شدم... و تصمیم گرفتم وظیفه‌مو انجام بدم...

حمدی

متشکرم، قربان...

تامر

این کار رو درستش می‌کنم تا مر... حتما این کار درست
می‌شه، امروز به‌خاطر تو با افراد خیلی مهمی ملاقات
کردم... نمی‌خوام اسم ببرم... افراد خیلی مهم... منتظرم که
خبری بهم بدن... امشب رو منتظر خبرم... این کار رو یقینا
می‌ذارم سر جاش و تو به کارت برمی‌گردی... این دولت با
ایثار آدمای درست و باشرافی مٹ تو سر پا مونده... اگه
آدمایی مٹ تو نبودن... حق بچه‌یتیم‌های نابالغ هم می‌رفت
تو جیب یه مٹ سرمایه‌دار... ممنونم... مملکت مدیون
آدمایی مٹ توئه... حق به‌حق دار می‌رسه... می‌رسه...

حمدی

اگه با وجود همه‌ی تلاشتون...

تامر

[او را به سکوت دعوت می‌کند] برمی‌گردی... غیر از این رو از
ذهنت پاک کن... اما اگه اتفاق ناجوری بیفته و زور من
نرسه، باور کن تقاضای بازنشستگی هی‌کنم... و همه‌چی
رو، رو می‌کنم... من پشتتم.

حمدی

[احساساتی می‌شود] ممنونم قربان...

تامر

وظیفه‌مونه... فتوکپی مدارک رو که داری؟...

حمدی

- تامر
حمدی
- دارم، قربان... اینجاست. [از گنجه پاکتی را درمی‌آورد]
نه، نه، نه!... بذارشون سر جاش... خوبه که اونا رو داری...
اگه موفق نشدیم، تو همه‌ی روزنامه‌ها فاش می‌کنیم و... حتا
اگه لازم شد، همون‌طور که پرونده رو زدیم زیر بغلمون،
می‌ریم و تقدیم رئیس‌جمهور محترم می‌کنیم... اما امیدوارم
مسأله رو پیش از این‌که پیچیده بشه، حل بکنیم...
ممنونم، قربان...
- تامر
حمدی
- [برمی‌خیزد] اجازه بده من مرخص بشم تا مر... برم و اونایی
رو که منتظر خبری ازشون هستم بینم... این کار رو فیصله
بدیم...
- تامر
- ممنونم قربان... نورگل...
- نورگل ویشیم وارد می‌شوند.
- نورگل
- [انگار که چیزی نشنیده است] کاش تشریف داشتین جناب...
شام در خدمت بودیم...
- حمدی
- نه... انشالا یه شب با همسر و دخترم مزاحمتون می‌شیم...
وقت رو تلف نکنیم... خدا نگه دار... [تامر را می‌بوسد] تا مر،
تامر!... شب خوش...
- همه با هم
- تامر
- به سلامت قربان... به سلامت...
[از پشت سرش] اگه سلام منوبه همسرتون برسونید،
خوشحال می‌شم قربان...
- حمدی
- می‌رسونم جناب... می‌رسونم... منتظر تلفنم باش...
در را می‌بندد. خوشحالی.
- تامر
- شنیدی؟
چرا نشنیدم؟ پشت در بودم...
- نورگل

یشیم	شنیدیم بابا...
تامر	می بینن... در برابر مشکلات نباید مأیوس شد... آگه دیر هم بشه بالاخره حق به حق دار می رسه... هرکس نتیجه ی اعمال خودشو می بینه...
نورگل	ولی حسابی ناامید شده بودم ها...
تامر	می دونستم آخرش این کار این طوری تموم می شه... اونایی که زیر آمو زدن باید منتظر گریه باشن...
نورگل	دیروز فال گرفتم... زن فالگیر گفت گره تو کارتون افتاده، اما آخرش خیره...
یشیم	حرف فالگیر جماعت رو باور نکن مامان...
نورگل	چطور باور نکنم؟ ببین، مگه تعبیر نشد؟...
تامر	البته که بایدم این طوری می شد... دیدن چطور متوجه شده که حق با منه... بالاخره وجدان داره... چیزی هم به اسم وجدان وجود داره... گفت تا آخرش از تو دفاع می کنم... گفت پشتت هستم... این آدم اصلا آدم خیلی خویه... مصمم... معتقد...
	تلفن زنگ می زند.
تامر	[در حالی که سمت تلفن می رود] شاید از طرف اون باشه... بفرمایین قربان...
	عصبانی می شود. گوشی را می دهد. یشیم گوشی را می گیرد.
تامر	بابا چقدر احمقه این یارو...
یشیم	می شنوه... همین جوریش هم میونه مون خوب نیست...
تامر	یه شب خوشی، چیزی... احمق...
یشیم	الوو... بله... گوش می دم...

نورگل	نشینیده باشه...
تامر	می‌خواد بشنفه، می‌خواد نشنفه... «یشیم اونجاست؟» احمق... [به آشپزخانه می‌رود]
یشیم	خب... باشه، باشه... فردا... به سلامت [قطع می‌کند] باز چرا داره نق می‌زنه؟
نورگل	دخترم، خب اونم یه عصر به خیری... چیزی بگه...
یشیم	نمی‌تونم مجبورش کنم که... می‌دونه ازش خوشش نمی‌آد...
نورگل	خب، احوالپرسی رو یاد بگیره دیگه... این جوری هم که نمی‌شه...
یشیم	خیلی خوب، خیلی خوب...
	یشیم به اتاقش می‌رود، تامر وارد می‌شود.
تامر	[با اعتماد] این ازدواج صحیح نیست... این آدم بعد از عروسی، ما رو به روی دخترمون حسرت به دل می‌ذاره... رفت و آمدمون به خونه‌ش معضلی می‌شه...
نورگل	طوری نمی‌شه... اخلاقت رو می‌شناسه... چون نمی‌تونه حرف بزنه، کوتاه و مختصر می‌گه...
تامر	امروز مختصر حرف می‌زنه، فردا هم کلاهمون می‌ره تو هم... بگو دختره ولش کنه... فردا به جای این که با چندتا بچه برگرده، بهتره از همون اولش بی خیال بشه...
نورگل	این جوری حرف نزن تامر... فردا که دانشگاهش تموم بشه، مگه ما می‌تونیم به داروخونه باز کنیم؟ متین براش ضمانته... داروخونه‌ی همسرش رو باز می‌کنه... کلی پول می‌خواد، می‌دونی...

تامر

خودم واسه‌ش داروخونه باز می‌کنم...

نورگل

با چی؟

تامر

سه سال بعد بازنشسته می‌شم... بچه‌ی دیگه‌ای که نداریم...
حقوق بازنشستگی مون بسمونه... یه اتاق تو هتل بگیریم،
حقوقمون کفاف می‌ده...

نورگل

تو این سه سال این دختره چی کار کنه؟ بگذریم... ولش
کن...

تلفن زنگ می‌زند.

تامر

[می‌دود] بفرمایین قربان... تویی؟ اتفاقای خوبی افتاده،
سونر... بالاخره کارم داره درست می‌شه... قسم می‌خورم...
من بهت زنگ می‌زنم... منتظر تلفنم... متوجه شدن که حق با
منه... باشه... باشه... فرداشب منتظر تون هستیم... به
سلامت... [قطع می‌کند] سونر... خیلی خوشحال شد...

نورگل

خدایا... خدایا، تو چقدر قادری؟

تامر

حالا می‌بینی، ببین... شاید هم...

نورگل

وقتی خواستنت، زیاد هم سرت پایین نباشه... این طوری
اعتمادبه‌نفس داشته باش... طوری وانمود نکن که انگار
مشکلات مالی داریم... جوری وایستا که انگار نیازی به کار
هم نداریم...

تامر

یعنی می‌خوای سرم بلند و افراشته باشه... درستش هم
اینه...

نورگل

یه دفعه از خود بی خود نشو... چطوری می‌گن، این حق
مسلم توئه...

تلفن زنگ می‌زند. یشیم هم وارد اتاق می‌شود.

تامر

[تلفن را برمی‌دارد] الو... بفرمایین جناب حمدی... بفرمایین
قربان. چطور؟ چی کار باید بکنم؟ فردا ساعت نه... حتما
قربان... متشکرم... [تلفن را قطع می‌کند] روبه‌راه شد... کارم
روبه‌راه شد...

به هم نزدیک می‌شوند.

پرده‌ی دو

اتاق مدیریت حمدی

آقای تامر تشریف آورده‌اند قربان...

[با صمیمیتی اغراق آمیز]... خوش اومدی تامر عزیز...

خوش اومدی... [او را بغل می‌کند و می‌بوسد]

متشکرم قربان...

حالت چطوره؟

خیلی ممنون قربان...

[انگار نطق می‌کند] تو هموطن میهن پرست و صادق این

سرزمین هستی که دولت و ملتش رو دوست داره...

هموطنی که منافع دولتش رو حتی ارجح تر از منافع

خانوادگیش می‌شماره... و این رو نباید فراموش کرد که این

سرزمین با تلاش‌های گسترده و اراده‌ی تزلزل ناپذیر امثال تو

توانسته، سرپا بایسته! در نتیجه‌ی خطایی بزرگ، تو رو از کار

بر کنار کرده بودند... اما مثل همیشه، ختم به‌خیر شد و سر

کارت برگشتی. خوشحالم. تامر عزیز، چی میل داری؟

اگه ممکنه قهوه لطفا، قربان...

امر کن... تامر عزیز... تو امر کن...

اختیار دارین....

[زنگ پیش رویش را می‌زند] دخترم بگو برای ما دو تا قهوه

صدای منشی

حمدی

تامر

حمدی

تامر

حمدی

تامر

حمدی

تامر

حمدی

- بیارن... چه جوری باشه؟
کم شیرین، قربان...
یکیش کم شیرین باشه.. کنارش آب هم یادت نره...
خوب... برگردیم سر اصل مطلب... فقط وقت باارزش تو
رو بیشتر از این بگیرم...
اختیار دارین...
تامر، تامر!... لطفا، بعد از این، ما دو تا باید... هر یکی مون
نمونه‌ی بارز برادری، حتی پدرفرزندی باشیم...
امر بفرمایید، قربان...
بالاخره این تابلوی خوشبختی، واقعیت پیدا کرد و تو رو
دوباره بین خودمون دیدیم... کاش یه عکاس اینجا بود... اما
باشه، طوری نیست... یه روز دیگه این قصور رو جبران
می‌کنم... [زنگ پیش رویش را دوباره فشار می‌دهد] دخترم! اتاق
آقای تامر داره نظافت می‌شه؟
نظافت شد قربان... مطابق دستورتون... دارن میز رو هم
عوض می‌کنن...
متشکرم... می‌دونم تامر عزیز، میزی که پشتش می‌نشستی،
خیلی کوچیک بود... میز پرسنل کاری و فعالی مثل تو، باید
مث خودش بزرگ باشه.
پشت میز قبلی ام هم...
تامر! تامر!... چرا این قدر مقیدی... تو این قسمت، تو تنها
کسی هستی که لیاقت جانشینی من و داری... تصمیمی که
دیشب گرفتم رو همین الان، همین جا بهت می‌گم... خوب
گوش بده تامر عزیز... می‌خوام بازنشسته بشم...
دولت و ملت به شما احتیاج دارن، قربان... کارها پیش
تامر

نمی‌ره... همه چی متوقف می‌شه...

حمدی

نه،... دیگه نوبت، نوبت شما جووناست،... ما به حد کافی به ملتمون خدمت کردیم... آدم باید بدونه که کی دیگه باید کنار بکشه... این یه پرچم مسابقه‌س... دیگه دلم می‌خواد این پرچم رو به دست یه فرد امین، یعنی دست تو بسپارم...

اختیار دارین...

تامر

حمدی

[او را دعوت به سکوت می‌کند] تو رو پیشنهاد می‌دم... می‌خوام تو رو بهشون پیشنهاد بدم... این طوری دیگه چشم به پشت سر نمی‌مونه... دیشب که خونه‌تون اومده بودم، دلم گرفت... وضع آزاردهنده‌ای بود... مبلای قدیمی... فرش داره وامی‌ره... رنگ‌ورو رفته... اما در عین نداری، یه همسر مث دسته گل،... یه دختر جوون... اسمش چی بود؟

یشیم.

تامر

حمدی

یشیم... یشیم... داروسازی می‌خونه... یه فکر باز و جوون... دلیل این فقر و بی‌کاری چیه؟ شرافت... نتیجه‌ی طبیعی باشرافت بودن... اگه رشوه می‌گرفتی و دزدی می‌کردی، وضعت این جور بود؟... تازه، جایی هم داشتی خدمت می‌کردی که شرایط برای همچین مسائلی کاملاً مهیا بود... اگه اراده می‌کردی... بی‌سروصدا... واسه ت کاری داشت مگه؟... باشرافت بودی و ندار... این‌ها مکمل هم هستند... یه زندگی طولانی پیش رفته تامر... یه زندگی که مال توئه... تامر، بهت افتخار می‌کنم...

متشکرم قربان...

تامر

در همین حین مردی در اتاق نشیمن آپارتمان، به دنبال پاکت می‌گردد.

حمدی به محض این که خبر مورد نظرم رو دریافت کنم، کار رو تموم می‌کنیم و پیش می‌ریم به سوی خوشبختی... تامر عزیز...

مرد پاکت را پیدا می‌کند. محتویات آن را برمی‌دارد. چیزهای دیگری درون آن می‌گذارد و پاکت را سرجای قبلی‌اش می‌گذارد... با تلفن شماره می‌گیرد. تلفن زنگ می‌زند.

مرد 1 آقای حمدی؟

حمدی بله، خودم هستم...

مرد 1 تمومه، پیداش کردم...

حمدی باز اشتباه نکنی؟

مرد 1 خوب نگاه کردم...

حمدی زود بیارشون... [تلفن را قطع می‌کند]

در حینی که آن مرد از آپارتمان بیرون می‌آید:

خوب، حالا تامر عزیز... شروع به کار می‌کنی... تو رو همین حالا با دستای خودم پشت میز می‌نشونم... تامر بلند می‌شود.

یه دقیقه!... فقط یه مسأله هست... که باید توضیح بدی...

تامر چی رو قربان؟

حمدی وقتی برای این اختلاس مستندسازی می‌کردی، کسی از بیرون بهت کمک نکرد؟

تامر کسی از بیرون کمک نکرد...

حمدی ببین، تامر! همه‌چی بستگی به این اعتراف تو داره... اون وقت فی الفور پشت میزت می‌شینم...

تامر همه‌چی معلوم بود... تمام خریدار... فروشا...

صورت حسابا... مدارک جعلی... همه چی مشخص و معلوم بود...

همه چی معلوم نبود... اشخاصی به تو کمک کردن... نمی دونم آیا لازمه که یادآوری کنم، اون افراد یه شبکه هستند؟... تو آدم باشرفی هستی... اما داری آلت دست می شی؟...

حمدی

آلت دست چه کسی می شم؟
نکته همین جاست، توضیح بده...

تامر

حمدی

اتاق نشیمن آپارتمان.
شب. نورگل ویشیم. در می زنند. در را باز می کنند.

چی شد؟ چرا این قدر دیر کردی؟
نشد.

نورگل

تامر

یعنی چی؟
نشد دیگه...

نورگل

تامر

چطور نشد؟

نورگل

بهم گفت، توضیح بده...

تامر

چی رو؟

نورگل

خدایا دارم دیوونه میشم...

تامر

چی شد... بگو ببینم...

نورگل

گفت اسم بده، توضیح بده...

تامر

خب هر چی می خواستن توضیح می دادی...

نورگل

نمی تونستم توضیح بدم.

تامر

چرا؟ د بگو...

نورگل

چیزی نبود که توضیح بدم...

تامر

پس چی می خواستن؟ د بگو... چند هفته س که پریشونیم...

نورگل

حالمونو نمی‌بینی؟ ... زنش فهمیده... برادرت دیگه نمی‌تونه کمک کنه... هرچی می‌خواستن توضیح می‌دادی خب... د بگو دیگه...

داد زن مامان...

یشیم

تامر

فکر می‌کنن تو تهیه و تنظیم این پرونده، یه عده کمکم کردن... در صورتی که من خودم آماده‌ش کردم... کسی دستش تو کار نیست... اسم کی رو بدم، توضیح بدم؟

خب اسم هر کی رو می‌خواستن، می‌گفتی...

نورگل

پرت‌وپلا نگو مامان...

یشیم

نورگل

[گریه می‌کند] چی کارت می‌کرد مگه؟... وضعمونو ببین... سرت رو تو کارایی کردی که به تو ربطی نداشته... هرچی می‌خواستن خب توضیح می‌دادی...

تامر

گفتم چیزی نیست که توضیح بدم نمی‌فهمی؟... چیزی نیست... نه، نه، هست... هست... یه چیزایی هست که باید توضیح بدم... [گوشی تلفن را برمی‌دارد، شماره‌ای می‌گیرد، منتظر می‌ماند] شماره‌ی دادستانی جمهوری رو می‌خوام، منتظرم... بله... [می‌نویسد] بله... متشکرم...

چی کار می‌کنی؟

نورگل

تو دخالت نکن.

تامر

می‌خواهی چی کار کنی؟

نورگل

بابا داری چی کار می‌کنی؟

یشیم

مگه نمی‌خواهین توضیح بدم... خب، می‌خوام توضیح بدم دیگه...

تامر

داری بیشتر ما رو تو دردسر می‌ندازی... نکن... ول کن... وایستا... ول کن...

نورگل

تامر

[زنش را هل می دهد، شماره می گیرد، منتظر می ماند] الووو... می خوام با جناب دادستان صحبت کنم... کسی جانشینشون نیست؟ مسأله ی خیلی مهمی رو می خوام خدمتشون عرض کنم... اتفاق خیلی مهمی افتاده... لطفا وصل کنین... [منتظر می ماند] بله قربان... [شماره تلفن خود را می گوید] تامر آتیک... خیلی مهمه... منتظرم جناب... [تلفن را قطع می کند. منتظر می ماند. کمی بعد تلفن زنگ می زند] الووو... خودم هستم جناب... اوراق خیلی مهمی در دست دارم... با اختلاس فجیعی روبه رو هستیم... توضیح اون پشت تلفن خیلی سخته... آدرستون رو نمی دونم، اما پیداش می کنم... نمی خوام برم تو خیابون جناب... به احتمال زیاد تحت تعقیبیم... اگه آدرس رو بدم... شما یه مأمور بفرستین، بهتر نیست؟... خیلی مهمه قربان... باشه جناب... [آدرس خود را می گوید] منتظرم قربان... [تلفن را قطع می کند. از داخل بوفه پاکت را درمی آورد]

حالا باید چی کار کنیم؟

نورگل

ول کن دیگه مامان... شاید درستش هم همین باشه...

یشیم

البته که درستش همینه... دیگه همه چی رو توضیح می دم...

تامر

در می زنند. یشیم در را باز می کند. ابتدا ساعده، پشت سرش سونر داخل می شوند. ساعده، پاکتی در دست دارد. مستقیم وارد اتاق نشیمن می شود.

ساعده

سلام!... یشیم بیا این کیک رو بگیر... اومدیم چایی رو با هم بخوریم...

سونر

سلام!...

[طبیعتا، اتفاقی] سلام.

همه با هم

ساعده	چیه؟ مگه منتظر ما نبودین؟ انگار شوکه شدین؟
همه با هم	نه...
ساعده	به خدا از کارताल تا این جا اومدیم... سونر اون قدر نگران بود که... گیر داد که باید بریم... درواقع نه این که من نگران نبودم... هرچی باشه از یه خانواده ایم... چیه؟ انگار یه خبراییه... چی شده؟
سونر	چی شده داداش؟
	نورگل با سر به تامر اشاره می کند.
ساعده	داداش، دبگو ببینیم...
نورگل	«خب بگید ببینیم چی شده؟
ساعده	کارش درست نشده...
سونر	کو پس گفتمی درست شده؟
ساعده	«خب، داداش این طوری گفته بود...
تامر	این دیگه چه جورشه؟
ساعده	منو خواستن، منم رفتم... گفتن اسامی اشخاصی که مدارک رو بهت دادن بده... بعدشم برو بشین پشت میزت...
ساعده	کدوم مدارک، کدوم اسامی؟
تامر	اسم افرادی رو که مدارک داخل این پرونده رو بهم داده، ازم خواستن...
ساعده	«خب می دادی دیگه...
تامر	آخه، کسی بهم مدارکی نداده... همه چی خودش آشکار بود... من فقط بهش نظم و ترتیب دادم...
ساعده	اینا خل و چلن؟ چیه؟ دست انداختن؟ اگه این طوره پس چرا تو رو خواستن؟

نورگل

الان قراره از دادستانی بیان...

ساعده

چه دادستانی؟ کی؟ چرا؟

نورگل

تامر زنگ زد تا مدارک رو بهشون بده...

سونر

کی؟

نورگل

همین پیش پای شما... مسأله رفته رفته داره بزرگ می شه...

ساعده

مخب بزرگ بشه... بدترین چیز بلا تکلیفیه... خوب کاری

کردی تامر... [موافقت سونر را هم می گیرد]

سونر

خوب کاری کردی داداش...

ساعده

البته که خیلی کار خوبی کردی... دستت درد نکنه... من

اگه جای تو بودم، زودتر از اینا این کار رو می کردم... بده

خلاص شو... بذار اونا چاره بکنن... به تو چه ارتباطی

داره؟... تو رو از کار و زندگی انداختن... هنوز داشتی

دست دست می کردی... باریکلا... از این کارت خوشم

اومدم... مگه چی داری از دست بدی؟... هرچی باشه...

همه چی بالاخره رو می شه... من اگه جای تو باشم یه پرونده

هم به شورای امنیت ملی می دم... حتا یه پرونده هم به

هیأت مدیره پست می کنم... خودشون دارن بلند بلند داد

می زنن، هر جا اختلاس باشه رو سرش آوار می شیم...

آفرین... آره، بگو... دیگه بدتر از این چی می خواد بشه؟

دستگیری که نمی کنند، بندازنت تو زندان... بالاتر از

سیاهی که رنگی نیست... پاشو دخترم یه چایی بذار...

آره... چی بود ترسون لرزون نشسته بودی تامر؟... آفرین،

چشمم رو گرفتی... حالا بین چطور پاهاشون به هم گره

می خوره.

بقیه امیدوار می شوند. حتا روحیه ی تامر هم بهتر شده است.

تامر خوب شد که او مدین...
سونر [تملق زنش را می‌گوید] به خدا خوب گفتی ساعده...
ساعده بده ببینم، این پاکت رو... با این که سونر بهم گفته، اما
حرف رو می‌جوئه، می‌دونین که... راستش هم نمی‌شه گفت
که همه چیز رو گفته...

پاکت را می‌گیرد. صدای پاهایی می‌آید که از پله‌ها بالا
می‌آیند. در می‌زنند. نورگل در را باز می‌کند. فردی وارد
می‌شود. بی‌سیم در دست دارد. عکاس و در صورت لزوم
حتا افراد دیگر.

مأمور دادستانی آقای تامر؟
تامر منم...
مأمور دادستانی موضوع چیه؟
تامر [پاکت را از ساعده می‌گیرد و به سمت مأمور دراز می‌کند]
بفرمایید...

مأمور دادستانی این چیه؟
تامر مدارک اختلاس...
مأمور دادستانی [در حینی که پاکت را باز می‌کند] چه اختلاسی؟
تامر در محل کارم اختلاس بزرگی شده... من و هم به محض
این که اختلاس رو با مدارک مستند رو کردم، از کارم بیرون
کردن... اختلاس فاجعه‌باریه... خیلی مهمه...

مأمور دادستانی پاکت را باز و نگاه می‌کند. تعجب می‌کند.
تعدادی تصویر زنان و دو عدد روزنامه‌ی آغشته به رنگ روی
زمین می‌افتد.

مأمور دادستانی مدارک اینا هستن؟
تامر وظیفه‌ی شما اینه که در برابرشون بایستین.

مأمور دادستانی

در برابر اینا؟ [فکر می‌کند تامر دیوانه است] بلکه وظیفه‌ی ما
ایستادن در برابر ایناست... اما، البته اگه خانمون اجازه
بده...

دوربین روی چهره‌ی تامر فلاش می‌زند.

دفتر عمر.

روز بعد.

دوستتون اوامده...

کی؟

آقای تامر...

من چه تذکری بهت داده بودم؟

من تقصیری ندارم... می‌دونه که شما تو اتاقتون هستین.

[اعصابش خورد شده است] بگو بیاد تو...

تامر وارد می‌شود. بی‌رمق و خسته است.

«...ا تو بی؟ [نیم‌خیز می‌شود و جا نشان می‌دهد] راه گم کردی؟

تازه اوامدی؟

از کجا؟

از مسافرت...

چه مسافرتی؟ آهان... آره... دیشب رسیدم...

تو این هفته دو بار تماس گرفتم... با اینکه پیغام هم گذاشته

بودم... اما به این امید اوامدم که شاید اوامده باشی...

پیغام رو هنوز ندیدم... می‌دونی که قرار بود باهات تماس

بگیرم...

اگه کاری داری می‌تونیم فردا همدیگه رو ببینیم.

حالا که اوامدی بشین...

صدای منشی

عمر

صدای منشی

عمر

صدای منشی

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

تامر

عمر

عمر

تامر

عمر

تامر	می‌دونی. در خصوص وضعیتیم یه درخواست داده بودم، جوابش اومد... امروز صبح...
عمر	مثبت؟
تامر	منفی...
عمر	ناراحت شدم... خیلی ناراحت شدم...
تامر	دیگه برگشتم غیرممکنه... اون در دیگه بسته شد.
عمر	متأسفم... این همه سال خدمت...
تامر	حال عجیبی داری تو...
عمر	واقعاً؟ شاید خستگی راهه... سرم داره می‌ترکه... مث دیگ سنگین شده... باز هم دیشب تو نوشیدن زیاده‌روی کردم... یه خورده هم کارها روبه‌راه نیست... وضع اقتصادی رو می‌گم... قیمت‌ها همین‌طوری داره بالا می‌ره... سیگار می‌کشی؟ یکی روشن کن...
تامر	طوری حرف می‌زنی، انگار که کارهای تو روبه‌راه نیست...
عمر	تو هیچی نظم و ثبات که نیست... هیشکی نمی‌تونه ضمانت بکنه که یه ماه بعد، بدتر از این نشه. کلاً دارم می‌گم... اوضاع روی هم‌رفته خرابه... [سکوت]
تامر	کاری که واسه من در نظر گرفتی چیه؟
عمر	برای تو؟ الان چیزی در نظر نگرفتم... اما بعدها ممکنه...
تامر	این چه طرز برخوردیه؟ بی‌اعتنا، بی‌علاقه... اون موقع هم که اومدم همین رو گفتی... دستم تو حنا موند...
عمر	متوجه نیستم، خسته‌م...
تامر	کو پس اون دوستای قدیمی بودیم... نه... نه... این تو بودی که، به خونه‌م زنگ زدی و با اصرار منو اینجا کشوندی... این تو بودی که جلو در به پیشواز اومدی... اما امروز رفتار

عجیب و غریبی نشون می دی که درک نمی کنم... دلایلش رو
باید بهم توضیح بدی...

عمر

عذر می خوام... مربوط به تو نیست...

تامر

نه، نه، عذرخواهی نکن... توضیح بده... مگه این تو نبودی
که منو با اصرار خواستی و گفتی با من کار بکن؟... می خوام
راحتت کنم. ازت کار نمی خوام، دوست قدیمی من... اما
باید دلیل این رفتار متناقض و عجیب رو توضیح بدی...

عمر

توضیح همه چی آسون نیست...

تامر

می خوام بهم توضیح بدی...

عمر

چیزی نیست که توضیح بدم.

تامر

[بلند می شود] تو بیرون از استانبول نبود... داری دروغ
می گی!... منشی تو همون اول که صدای منو شنید، پرسید
شما؟... از همون قدیما خوب می فهمم که کی دروغ می گی
کی راست... هیچ تغییری نکردی... فرقی نکردی... ای
کاش همدیگه رو نمی دیدیم... [به سمت در می رود]

عمر

[دستش را می گیرد] یه کم بشین... [لبانش می لرزد] چی می شه؟
نمی خوام این جواری تو حافظه ت بمونم... باور کن خیلی
دوستت دارم... یه کم، یه کم بشین... [بعد از این که تامر را
می نشاند] چند روز پیش به یه مهمون پذیرفته بودم... صبح
زود بیدار شدم... چندتا گربه جلو اسکله بودند... شاید
بیست سی تا... شاید هم چهل پنجاه تا... عینهو مجسمه های
کوچولو بودند... چشماشونو به دریا دوخته بودند و انتظار
می کشیدند... منتظر چی بودند؟... بعدش یه قایق اون دور
دورا دیده شد... ماهی گیرا قایقو به اسکله بستند... یکی از
ماهیگیرا با یه سطل تو دستش به گربه ها نزدیک شد... سطل

رو خالی کرد... گربه‌ها به سمت ماهی‌هایی که رو زمین ریخته بود هجوم بردند... من هم مثل اون گربه‌ها تو همچین فقری زندگی کردم...

زیاد با هم توفیر نداشتیم...

تامر

اما بعدش خلاص شدم... حالا پول زیادی دارم... ماشینا... خونه‌ها... و ویلاهامو دارم... صدها آدم زیر دستم کار می‌کنن... وقتی بهت زنگ زدم صمیمی و خودمونی بودم... چون دوستی نداشتیم... حتا وقتی گفتمی کارت رو از دست دادی، خوشحال شدم... اما نمی‌خوام داشته‌هامو از دست بدم...

عمر

نمی‌فهمم...

تامر

بهم قول بده، قول بده به کسی چیزی نمی‌گی... بهت توضیح می‌دم... هرچی رو که اتفاق افتاده توضیح می‌دم...

عمر

قول می‌دم... به کسی چیزی نمی‌گم...

تامر

وقتی این‌جا اومده بودی، بهم یه تلفن شد... یادت می‌آد؟ آره...

عمر

تامر

در مورد تو بود.

عمر

من؟

تامر

آره، تو... چیزایی رو از من پرسید... راجع به تو... واسه چی تو رو از کار بیرونیت کردن؟

عمر

نمی‌دونم...

تامر

واقعا نمی‌دونی؟ نمی‌تونی حدس هم بزنی؟

عمر

نمی‌تونم... بهت گفتم؟

تامر

گفتم!... تو مسأله‌دار و رونده شده‌ای...

عمر

کی بود؟

تامر

نمی‌دونم...	عمر
کسای می‌خوان منو اذیت کنن... حتماً نمی‌خوان بگن که کی‌ان... اما تو این رو جدی گرفتی...	تامر
اگه مسأله جدی نبود، تو از کار بی‌کار نمی‌شدی.	عمر
اما اینجا یه اشتباهی رخ داده...	تامر
تو به این باور داری؟	عمر
باور دارم... چون این وسط دلیلی برای اخراج من نیست...	تامر
منم مث هر کس دیگه‌ای می‌تونم پس و پیش حرف زده باشم... اما... دیگه چه چیزایی گفت؟	
این‌که نباید بهت کمک کنم... والا گفت همه‌ی معادلات به‌هم می‌خوره... این‌که نباید خودم رو تو آتیش بندازم...	عمر
کسی که نمی‌شناسیش بهت زنگ می‌زنه و تو به‌خاطر تهدید اون، نزدیک‌ترین دوست رو...	تامر
تهدید نبود. بعداً چند بار دیگه هم بهم زنگ زد... راجع به من چیزایی گفت... ریزه‌ریز گذشته‌ی منو از بر بود... عین یه فالگیر گذشته‌مو تشریح کرد... حتماً چیزایی رو که فراموش کرده بودم...	عمر
شاید هم گفته که حتماً دیدن من ممکنه برات خطری داشته باشه...	تامر
آره.	عمر
و تو رو توی شک و تردید انداخته... حالا فهمیدم... حالا متوجه شدم... فکر کردی... اما می‌تونه بلوف هم باشه...	تامر
ولی، نمی‌تونستی ریسک بکنی... و منو دک کردی... بیرون از استانبول هم نرفتی... کمی قبل هم که اومدم بد برای منشیت قات زدی... نمی‌دونستی چه‌جوری باید منو از	

سرت وا کنی... این رفتارهای عجیب و غریب رو انتخاب کردی... آگه تند و غیرصمیمی برخورد می‌کردی، پای من از اینجا قطع می‌شد... همون‌طور هم، هر چی خواستی شد... دلخور شدم و داشتم می‌رفتم... برای چی دوباره منو نشوندی؟

نمی‌دونم.

عمر

اون قدیما بهت تقلب داده بودم... به قیمت تو خطر افتادن خودم... بهم مدیون بودی... [می‌خندد] خدا نگهدار...

تامر

تامر خارج می‌شود. عمر شیشه و استکانش را در می‌آورد.

درحالی‌که پر می‌کند:

اتاق نشیمن آپارتمان.

همان روز. در می‌زند. نورگل در را باز می‌کند. کسی که آمده،

سونر است. در دستش روزنامه‌ای دارد.

تو خونه‌س؟

سونر

نه.

نورگل

دیدی؟

سونر

دیدم. روی میزم گذاشته بودن. اجازه گرفتم، اومدم خونه...

نورگل

آبرومون رفت...

سونر

تو چطور فهمیدی؟

نورگل

ساعده تو تلفن خبر داد. رفتم فی الفور روزنامه رو گرفتم...

سونر

تو دفتر، تلفن پشت تلفن،... قطع نمی‌شد... اون قدر سخته

که به همه بخوای توضیح بدی... زدم از دفتر بیرون... از

صبح تا حالا تو کوچه و خیابانوم...

چی کار باید بکنیم؟ چه خاکی به سرمون بریزیم؟ چرا

نورگل

این‌طوری شد خدایا؟ مگه چه گناهی کردیم که این بلاها

رو سرمون آوردی؟... همه‌ش تقصیر خودشه!... اختلاس شده، به تو چه؟ تو می‌خوای درست کنی؟ آخه حق داری ما رو این جووری رسوا بکنی؟

نظرت چیه تکذیبیه بفرستیم روزنامه؟

سونر

نورگل

[روزنامه را می‌گیرد، می‌خواند] «گفت اختلاس صورت پذیرفته... معاون دیوانه‌ی مدیر از داخل پرونده، تصاویر «آهوتوبا»¹ را به عنوان اسناد اختلاس درآورده و به اهالی روزنامه نشان داد. ت. آ که سالیان متمادی معاونت مدیریت یک تشکیلات را عهده‌دار بود، به دلیل برکناری از مسئولیت خویش، تعادلش را از دست داده و تصاویر زنان را با ادعای اینکه اختلاس رخ داده، به اهالی روزنامه ارائه داد. در مقابل این سؤال روزنامه‌نگاران که آیا اختلاس‌های دیگری نیز در دست دارید؟ معاون مدیر این گونه پاسخ داد: چه اختلاس‌های دیگری که در دست ندارم و با این پاسخ همه را بی‌صبرانه منتظر دیدن تصاویر تازه‌تری کرد و این که آیا ممکن است این تصاویر به چه کسانی متعلق باشد؟»... حتا عکساش هم هست... چه جووری می‌تونیم تکذیب کنیم؟... مگه دروغه که تکذیب کنیم؟...

یعنی کجا رفته؟

سونر

نمی‌دونم.

نورگل

سونر

اگه روزنامه رو دیده باشه چی؟ همین جووریشم عقل تو کله‌ش نیست... اتفاقای بدتری می‌تونه بیفته... یشیم خونه نیست؟

¹ بازیگر زن ترکیه‌ای. م

نورگل

اونم هنوز نیومده...

درمی‌زنند. سونر روزنامه را پنهان می‌کند. نورگل در را باز می‌کند. یشیم وارد می‌شود.

چی شده دخترم؟

چیزی نیست مامان... خوش اومدی عمو.

ممنونم یشیم... بیا ببینم...

می‌خوام برم تو اتاقم عمو... حالم خوب نیست... می‌دونید؟ واسه چی مث آدمای از همه‌جا بی‌خبر رفتار می‌کنید؟... منو متین آورد... میون همه‌ی دوستانم سرم داد کشید که چه اتفاقای داره می‌افته و ما روحمون هم خبردار نیست... بعدش هم گذاشت رفت... همه‌ش تقصیر بابامه...

چطور مگه؟

مامان، دیگه در این مورد نمی‌خوام حرف بزنم. عمو لطفا کاری به کار من نداشته باشین... نداشته باشین...

به اتاقش می‌رود. نورگل پشت سرش می‌رود. کمی بعد برمی‌گردد.

یشیم

سونر

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

سونر

داره گریه می‌کنه... خدای من...

بین زن‌داداش... یه روان‌شناس آشنا دارم... روان‌داداشم حسابی به هم خورده... می‌پریمش پیش اون... معالجه‌ش بکنه... مطمئنم که این حالش گذراست... اما یه خورده هم ما باید دست‌به‌کار بشیم.

وضع این دختر چی می‌شه؟

اون رو راحتش بذار، زن‌داداش...

نورگل

سونر

داروخونه رو کی باز می کنه؟... آینده‌ش تباه شد.	نورگل
خواهش می کنم، زن داداش...	سونر
دیگه طاقت ندارم... امیدوارم که منم دیوونه نشم...	نورگل
باید عاقلانه برخورد کنیم...	سونر
[کاغذ روی میز را به سمت سونر می گیرد] حتماً اجاره رو	نورگل
تو نستیم بدیم... فردا پس فردا اگه یه اختطاریه‌ی دیگه بیاد	
چی کار کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟	
تو دست و بالم هرچی پس انداز داشتی، به شما دادم	سونر
زن داداش... اما دیگه چیزی ندارم... منم حق زندگی دارم...	
تو پول که غلت نمی خورم... تازه، دارم زور می زنم که محل	
کارمون رو هم دست بگیرم... بازار کساده... تو دست و بال	
هیشکی پول و پله نیست... ساخت و سازها متوقف شده‌ن...	
به زور با درآمد من سر می کنیم... اگه داشته باشم، مگه	
نمی دم؟	
ممنونم سونر،... چی می تونم بهت بگم؟... هرچی از	نورگل
دستت برمی اومده کردی. حتماً بیشتر از اون...	
در می زنند. نورگل در را باز می کند. تامر است. سونر روزنامه	
را پنهان می کند. تامر روی مبل می نشیند. بی تفاوت است.	
چطوری داداش؟	سونر
ها؟	تامر
حالت خوبه؟	سونر
[می خندد] خوبم...	تامر
یه کم غذا بخور... باید یه چیزی بخوری...	نورگل
میل ندارم...	تامر
روزنامه رو ندیده... مبدا نشونش بدین...	سونر

تامر	[سیگاری روشن می‌کند] تو هم دیگه برو خونه‌ت... باز ساعده رو عصبانی می‌کنی...
سونر	بی خیال...
تامر	اون زنته...
نورگل	قربونت برم، یه چیزی بخور...
تامر	حتا عمر هم پس ام زد...
نورگل	خسته‌ای... ببین، حالا هم داری سیگار می‌کشی... غذا هم نمی‌خوری... یه کم دراز بکش، استراحت کن...
تامر	اخطاریه هم گرفتیم... آگه از خونه هم بیرونمون بکنن چی؟
نورگل	[النگوها را در دستش نشان می‌دهد] پس اینا برای چیه؟... مگه واسه همچین روزایی نبود؟ فردا پولشون می‌کنم، فکرشم نکن... چی می‌شه، یه کم دراز بکش...
	تامر در اندیشه است. گویی با خودش حرف می‌زند. در می‌زنند. نورگل در را باز می‌کند. ساعده است.
ساعده	[مستقیماً به داخل می‌آید. به شوهرش] اینجایی؟
سونر	اینجام.
ساعده	از صبح دارم با دفتر تماس می‌گیرم... واسه چی سر کارت نیستی؟
سونر	می‌دونی دیگه.
ساعده	چی رو می‌دونم؟ من هیچی نمی‌دونم. بسه دیگه. تو زن و بچه نداری؟ کاروبارتو ول کردی، راه افتادی دنبال این و اون... به خودت بیا دیگه...
نورگل	بشین ساعده.
ساعده	حواست رو جمع کن.
سونر	آروم باش.

ساعده	مگه برای آدم حال می‌ذاری که آروم باشه.
سونر	یه کم یواش‌تر.
ساعده	چی رو یواش‌تر؟... بسه دیگه...
سونر	همسایه‌ها...
ساعده	دخ ب بشنفن... دیگه خودت رو تو این کار قاتی نمی‌کنی...
سونر	لاا... دیگه شورشو در نیار... این برادرمه...
ساعده	برادرت می‌تونه شکمت رو سیر کنه؟ از صبح تا حالا
	دفترت تعطیله... تو خونه هم آرامش‌مون رو ازمون
	می‌گیری... داداشم چی می‌شه؟ برادرم چطور می‌شه؟ بسه
	دیگه...
سونر	وظیفه‌مه... [داد می‌زند] تو دخالت نکن!...
ساعده	من زنتم... خوب هم دخالت می‌کنم...
سونر	نمی‌تونی دخالت کنی...
ساعده	دخالت می‌کنم...
سونر	داد زنن...
ساعده	داد می‌زنم! حتماً اگه لازم باشه پنجره رو باز می‌کنم و فریاد
	می‌زنم... باید به فکر خونه زندگیم باشم... خونه‌م داره
	خراب می‌شه... نمی‌ذارم خراب بشه...
سونر	گه تو اون خونه‌ت...
ساعده	که این‌طور؟ که این‌طور؟ [بغض می‌کند] این کار رو هم با
	من کردی؟ جلو اینا به خونه زندگی من توهین کردی، آره؟
سونر	داری بزرگش می‌کنی...
ساعده	من بزرگش نمی‌کنم. خودش بزرگ هست. اون‌طور که فکر
	می‌کنی نیست، راه بیفت... می‌ریم خونه. چیزایی هست که
	باید بهت بگم...

سوئر	تو برو. من بعدا می‌آم...
ساعده	نه، با هم می‌ریم.
سوئر	من نمی‌آم...
ساعده	این وقت شب، تک و تنها با راننده تاکسی برگردم؟ مگه نمی‌بینی چه کارایی که نمی‌کنن؟ چه جوری برم؟
سوئر	همون طور که اومدی، همون طور هم برمی‌گردی... من نمی‌آم...
ساعده	نمی‌آی... ها؟... وقتی برگردی منو دیگه تو خونه پیدا نمی‌کنی...
سوئر	یعنی چی؟
ساعده	بچه‌م رو هم برمی‌دارم می‌رم پیش مادرم... از هم جدا می‌شیم...
سوئر	اگه می‌خوای برو...
ساعده	که این طور؟ اما خیلی پشیمون می‌شی...
سوئر	می‌خواد جدا بشه... می‌خوای جدا شو، می‌خوای جدا نشو!
ساعده	[دوباره حرف بچه‌شان را پیش می‌کشد] بچه‌م رو هم می‌برم، حالا می‌بینی!....
سوئر	بچه رو نمی‌تونی ببری...
ساعده	می‌برم! اون بچه‌ی منه...
سوئر	اون فقط بچه‌ی تو نیست... بچه‌ی منم هست... دادگاه به هر کی بده، با اون می‌مونه!... با من می‌مونه، چون من کار می‌کنم.
ساعده	تو مادر نیستی! نمی‌تونی به بچه محبت بکنی... به همین خاطر به من می‌دنش.
سوئر	پاشو برو بابا... هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن... راه

بیفت...

[می بیند که انگار این بار قضیه فرق می کند] باید چیزایی بهت بگم... راه بیفت بریم خونه...

نمی آم...

برو سونر...

بین زن و شوهر دخالت نکنین. [به آرامی به سونر] دهنم رو باز نکن سونر!... مجبورم نکن همه چی رو بگم...

می خوای چی بگی؟ بگی به خاطر چندرغاز کمک به داداشم، خونه رو به هم ریختی؟ بگو! همه بدونن...

[دیگر نمی تواند تحمل کند] پلیس دنبال توئه... حتما پیش من اومدن... دفتر تعطیله... همسایه ها رو توی آپارتمان، راجع به ما سؤال پیچ کردهن... این که فعالیت سیاسی داشتیم یا نه؟... بسه دیگه... به خاطر برادرت داریم بازخواست می شیم... همه جا پر از مأمورای لباس شخصیئه... هر لحظه ممکنه مٹ خونه ی تیمی، تو خونه مون بریزن...

چی داری می گی تو؟

خیلیاشو حالا نگفتم... دارن تحقیق می کنن تا ببینن با چه کسانی رفت و آمد داریم.. ما رو هم می خوای بدبخت کنی؟... می خوای تو تلو یزیون ما رو با گیسای بریده کنار دارو دسته ی آنارشویستا نشون بدن؟ بهت دروغ می گم؟ برادر تو خودش را با یه سری کارای نامعلوم درگیر بکنه، همه چی رو به هم بریزه، تو باز بگو وظیفه مه... بشین بالاسرش... دفتر کارتو ببند... دنبالش بیفت!... تا حالا فکر کردی چی کار کرده، دست به چه کاری زده که همه ی اینا سرش اومده؟

ساعده

سونر

نورگل

ساعده

سونر

ساعده

سونر

ساعده

سونر
ساعده

هیچ کاری نکرده... نمی‌تونه بکنه...
اگه این‌طوره، پس پلیس واسه چی داره بازپرسی می‌کنه؟ یه
دسته مأمور لباس شخصی همه‌جا دارن راجع به اون تحقیق
می‌کنن... یعنی تو این سن و سال می‌خوای همچین بلایی
سر ما هم بیاد؟ فردا پس فردا اگه همچین بلایی سر تو او مد،
من چی کار می‌کنم؟ دختر هفت ساله مون رو کی بزرگ
می‌کنه؟ با دخترم آواره‌ی کاباره‌ها بشیم؟ می‌خوای بیا،
می‌خوای نیا... من دارم می‌رم...

درحالی‌که ساعده با قدم‌های تند و خشن می‌رود.

سونر

ساعده!... ساعده!... یه دقیقه!... عزیزم... صبر کن... من
هم برم، تماس می‌گیرم. [خارج می‌شود]
می‌بینی؟ داری می‌بینی... همه‌چی زیر و رو شد... سونر رو
بین تو چه وضعی افتاد... تملما یه فاجعه... می‌بینی چی بر
سر خونواده‌ت آوردی؟... مزدگانی بده، متین هم دخترمون
رو ترک کرد...

نورگل

متین؟ کی؟ دخترم کجاست؟

تامر

تو اتاقشه...

نورگل

یشیم...

تامر

تامر می‌خواهد به اتاق یشیم برود که یشیم می‌آید.

جدا شدی؟

بله...

یشیم

واسه چی؟

تامر

روزنامه رو دیده بود.

یشیم

نورگل اشاره می‌کند که تامر از مسأله‌ی روزنامه باخبر نیست.

چه روزنامه‌ای؟ اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟ بگین ببینم...	تامر
چیزی نیست...	یشیم
نیست...	نورگل
گفتین روزنامه...	تامر
همچین چیزی نگفتیم...	نورگل
قضیه‌ی روزنامه چیه؟ بگو...	تامر
دستم درد گرفت. ول کن! دستمو ول کن... ول کن...	نورگل
[روزنامه را می‌دهد] ول کن مامانو..	یشیم
[روزنامه را می‌گیرد، می‌خواند، کاملاً درهم می‌ریزد] چرا از من قایم کردین؟	تامر
واسه این که ناراحت نشی.	نورگل
واسه چی ناراحت بشم؟ می‌دونین که همه‌ی اینا دروغه...	تامر
دروغ نیست که...	نورگل
دروغ نیست؟	تامر
تو اعصاب حسابی...	نورگل
شما هم می‌دونین که دروغه...	تامر
می‌دونیم که دروغ نیست تامر. از دادستانی اومده بودن، یادت نمی‌آد؟	نورگل
من دیوونه‌م؟	تامر
چیزه، نه.... یه کم...	نورگل
شما نمی‌فهمید که با من درافتاده‌ن؟	تامر
باشه، حق با توه.	نورگل
دارن طوری وانمود می‌کنن که انگار من دیوونه‌م.	تامر
اونا چیزایی رو نوشتن که از داخل پرونده دراومده تامر...	نورگل
اون عکسا رو که من نگذاشتم.	تامر

نورگل	پس من گذاشتم؟
تامر	با دستای خودم مدارک رو گذاشته بودم. دروغ می‌گم؟
نورگل	تو این خونه سه نفر هستیم... تو نذاشتی... منم نذاشتم... نکنه یشیم گذاشته؟ تو حالت خوب نیست تامر...
تامر	فکر می‌کنی من دیوونه شده‌م؟ فکر می‌کنید که قاتی کرده‌م؟ قسم می‌خورم من اونا رو نذاشتم...
نورگل	پس کی گذاشته‌شون؟
تامر	نمی‌دونم... اونا اون قدر قلدر هستند که... حتی شما رو می‌تونن خریده باشن... نکنه اصلا شما گذاشتین؟ ما؟
نورگل	کاری نیست که اونا نکنن.
تامر	باشه، من گذاشتم... شریک بیست‌ساله‌ی زندگیت گذاشته...
تامر	دیگه از این زندگی سیر شده‌م... سیر شده‌م... [به سمت در می‌رود]
نورگل	[جلوی در را می‌گیرد. سعی می‌کند که مانعش شود] بشین... چی می‌شه؟
تامر	از جلو راهم برو کنار...
نورگل	نمی‌تونی بری... تو رو خدا...
	تامر، زنش را هل می‌دهد، خارج می‌شود.
یشیم	[از پشت سرش] چی کار داری می‌کنی بابا؟ کجا داری می‌ری؟
نورگل	[به دنبالش] تامر! تامر! تو رو خدا تامر!... اونو تا حالا این طوری ندیده بودم. باید کاری بکنیم

یشیم پالتو پدرش را می بیند. بره می دارد و به دنبالش می دود. نورگل از پنجره نگاه می کند. حیران است. به سمت تلفن می دود. شماره ای می گیرد. منتظر می ماند. جوابی نمی گیرد. دوباره شماره گیری می کند. منتظر می ماند... قطع می کند.

[داخل می شود. درحالی که پالتو را می آویزد:] انگار زمین دهن باز کرد و رفت توی زمین...

این طور رفتنش نگران کننده است... باید کاری بکنیم...
با عمو تماس بگیرم؟

زنگ زدم هنوز نرسیده... خدای من!... آگه بلایی سرش بیاد چی؟... باید کاری بکنیم... [دوباره تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد] ساعده... منم نورگل... خیلی مهمه... ساعده... بده به سونر... لطفا... سونر... منم... برادر رفت... نمی دونم... سونر می ترسم... می ترسم بلایی سر خودش بیاره... تا حالا این طوری ندیده بودمش... پشت سرش داد زدم... حتا برنگشت یه نگاه بندازه... یه وقت خودش رو نکشه... [گریه می کند. زبانش بند می آید. تلفن را قطع می کند] اون قدر همه مون بهش فشار آوردیم که... کاری باید بکنیم... تا عمو ت بیاد یه کاری بکنیم... [دفترچه ای راهنمای تلفن را با دستپاچگی ورق می زند. شماره ای می گیرد] الووو... با یه مسئول می خوام صحبت کنم... با آقای دادستان... من... من... امروز روزنامه ها خبری رو چاپ کرده بودن... من همسر آقای تامرم که موضوع اون اختلاس رو فاش کرده بود... همون که داخل پرونده تصویر زن... بله... خواهش می کنم [کمی منتظر می ماند] بله... جناب... بله... یه کم قبل از خونه دراومد و رفت... می ترسم بلایی سر خودش بیاره...

یشیم

نورگل

یشیم

نورگل

حتا پالتوش رو نپوشید... جناب... لباسش... قهوه‌ای
روشن... باشه... متشکرم قربان... [قطع می‌کند]

یشیم شاید هم رفته باشه پیش عمو عمر [با تلفن شماره‌ای می‌گیرد]
الووو...

عمر [در اتاقش] الو...

یشیم من دختر آقای تامر، یشیم هستم... عمو عمر... بابام پیش
شما اومده؟

عمر چی شده؟

یشیم یه‌کم قبل از خونه بیرون اومدم... اعصابش خیلی خورد
بود...

مکالمه طول می‌کشد، اما شنیده نمی‌شود.

نور اتاق حمدی روشن می‌شود. تلفن زنگ می‌زند.

صدای پشت تلفن حمدی!...

حمدی منم...

صدای پشت تلفن می‌دونی چی شده؟ پلیس دنبال این تامر شماست.

حمدی [می‌خندد] باز چی کار کرده؟

صدای پشت تلفن کم مونده که خودشو سربه‌نیست کنه...

حمدی واسه چی؟

صدای پشت تلفن می‌پرسه واسه چی؟ - بنده خدا رو بیچاره‌ش کردین...

حمدی هرچی فرمودین ما هم همون کار رو کردیم...

صدای پشت تلفن ما گفتیم این‌طوری بکنین؟... مسئله‌ای رو که می‌تونستین

بی‌سروصدا حل کنین، عالم و آدم رو خبردار کردین...

حمدی اما قربان...

صدای پشت تلفن حرفم رو قطع نکن... گوش بده!... دعا کن طرف خودکشی

نکنه... هرچقدر هم که اسم دیوونه رو یارو گذاشته باشین،

مطمئن نیستم نامه‌ای به خانواده‌ش نداده باشه... باز رسا هم بعد جریان امروز روزنامه‌ها، وضعیت رو رلیپورت تلقی کردن و وارد عمل شدن... تو آخرش همه مونو نقله می‌کنی...

من چه گناهی دارم...

حمدی

صدای پشت تلفن همون طوری که کار رو خرابش کردی، خودت هم درستش کن... به دست و پاش می‌افتی، دوباره برش می‌گردونی سر کار، نمی‌دونم هر کاری می‌کنی، بکن... اگه تابوت دو تا بشه، سر جنازه‌ی تو هم مجبورم من نطق بکنم... سریع مسأله رو حلش کن... یا هم همین حالا استعفا بده...

اما قربان...

حمدی

صدای پشت تلفن با مظنه‌ی امروز باهاش معامله کن... یادت نره، با تاریخ امروز... اگه یارو خودکشی اینا بکنه... بگو دستورالعمل برگشت به کارش رو هم آماده کرده بودیم... می‌فهمی؟ سلامت باشین قربان... ما زن و بچه داریم.

گوشت به من نیست؟...

صدای پشت تلفن

بله، فهمیدم قربان...

حمدی

صدای پشت تلفن برو به کارت برس... باز هم دعاکن یارو طوریش نشه...

حمدی تلفن را قطع می‌کند. عمر هم تلفن را قطع کرده است. زمانی که حمدی و عمر از دفترهای جداگانه‌ی خود بیرون می‌آیند، نور، خانه‌ی تامر را روشن می‌کند. زنگ در به صدا در می‌آید. یشیم در را باز می‌کند.

[داخل می‌شود] خبری شد؟

سونر

نه.

نورگل

نه عمو.

یشیم

مصمم بود... کاش حرفت رو گوش داده بودیم و پیش
روان پزشکی می بردیمش... آگه بلایی سر خودش بیاره چی؟
آگه تا حالا آورده باشه چی؟

به عموم عمر تلفن کردیم... به دادستانی هم خبر دادیم.
شاید هم خونه‌ی ما رفته... فوری ناامید نشین...
همه‌مون تقصیر رو انداختیم گردنش...
من این کار رو نکردم...

زن عمو که کرد...
در اصل ساعده آدم بدی نیست... این که خودشو به آب و
آتش می زنه واسه اینه که من طوریم نشه، طبیعی نیست؟
یه سر به بیمارستانا بزنیم؟...

در می زنند. یشیم در را باز می کند. عمر و حمدی وارد
می شوند.

خبری نشد؟

نه...

خدا بد نده... انشالا که طوری نشده...

من برادر کوچک تا مر هستم... سونر.

خوشبختم... من هم دوستش عمر...

من هم مدیرش حمدی...

سونر دستش را دراز نمی کند.

این مسئله رو حل می کنیم... دوباره برش می گردونیم سر
کار...

دیگه چه فایده؟

شما بابام رو از پا درآوردین... با هزار و یک دوز و کلک، یه

نورگل

یشیم

سونر

نورگل

سونر

یشیم

سونر

نورگل

عمر

یشیم

حمدی

سونر

عمر

حمدی

نورگل

یشیم

آدم سالم و باشرف رو تو همچین وضعی انداختین... اگه
طوریش بشه... مسأله این جا تموم نمی شه... آقای حمدی
شما باید پاسخگو باشین...

اما من... هرچی از دستم می اومده...

هیچ کاری نکردین... هیچ کاری...

حمدی
یشیم

زنگ در به صدا درمی آید. سونر در را باز می کند. مردی وارد
می شود. کیسه ی پلاستیکی در دست دارد.

منزل آقای تامر اینجاست؟

بله.

شما؟

دخترش هستم.

همسرشون؟

منم چی شده؟

من برادرشم... اتفاقی افتاده؟...

چند لحظه تشریف می آرین؟ آروم باشین... کمی قبل، یه
نفر خودشو تو دریا پرت کرده و خودکشی کرده... ولی کتش
رو جا گذاشته... لطفا یه نگاه بیندازید.. این کت مال اونه؟

نورگل نمی تواند نگاه بکند. سونر کت را نگاه می کند.

جیاشو دیدین؟ نامه ای چیزی هست؟

چیزی تو جیاش نیست... این کت مال همسرتونه؟

[با خوشحالی] مال بابام نیست...

مطمئنید؟

مال اون نیست...

پس در این صورت مسئله ای نیست... ما تحقیقاتمون رو

حمدی
مرد 2
یشیم
مرد 2
نورگل
مرد 2
حمدی
مرد 2
یشیم
مرد 2
نورگل
مرد 2

ادامه می‌دیم... این مسأله‌ی خودکشی هم همه‌گیر شده...
هر روز، حداقل سی نفر خودکشی می‌کنن... خیر باشه...
بلا دور...

خارج می‌شود. بقیه، زمانی که غرق در سکوت نشست‌اند،
دوباره درمی‌زنند، یشیم در را باز می‌کند.

بابا! بابا! باباجونم!

یشیم

همه به‌طرف در می‌دوند. تامر داخل می‌شود. خیس شده
است. همه با هم روی تامر می‌ریزند. تامر می‌نشیند و کمی
ترسیده است.

ساکت... ساکت باشین... خدا رو شکر که... اون‌چه که
می‌ترسیدیم سرمون نیومد و تامر... برگشت بینمون... به‌خیر
گذشت... خدا بهمون رحم کرد... تامر عزیز...

حمدی

صدای حمدی دیگر شنیده نمی‌شود. نور روی تامر متمرکز
می‌شود، تامر با ترس به‌سمت دخترش برمی‌گردد. تامر
به‌غایت مردد است. در حینی که انگشت اشاره را به‌طرف لب
می‌برد، تک تک افراد را نگاه می‌کند.

[به آرامی] هییییییییس [سکوت]

تامر

[کنار پدرش می‌آید] نه بابا!

یشیم

[دست به‌شانه‌ی تامر می‌گذارد] نه داداش!...

سونر

[دست تامر را می‌گیرد] نه!

نورگل

جدال کور

به تانژو جلاوغلو¹

نویسنده

به همراه خستگی ناپذیر سالیان

رادمرد سبز گیلان،

هادی مرزبان عزیز

مترجم

برنده ی جایزه ی بهترین نمایشنامه ی جامعه ی زنان ترکیه در سال 1974

¹ نویسنده و روزنامه نگار

آدم‌های نمایش

جمال	پنجاه و پنج ساله، لوکوموتیوران راه‌آهن دولتی
صدیقه	پنجاه ساله، همسر جمال
پیرزن	هفتاد و پنج ساله، مادر بیمار و علیل جمال
طاهر	بیست و پنج ساله، پسر بزرگ جمال (ملقب به ایپسیر ¹)
ماهر	بیست و سه ساله، پسر کوچک جمال
عروس	بیست ساله، زن طاهر
بیهان	هجده ساله، دختر جمال
رفیق	بیست و پنج ساله، دوست ماهر، پلیس.
شیخ	چهل ساله، فردی که همه باور دارند نفس شفابخشی دارد.
حمید	چهل ساله، صاحب مجموعه خانه‌ها یی به نام گنجه‌کوندو ² .
صدای رستم	
* نقش حمید و شیخ را باید یک بازیگر بازی کند.	

¹ به معنای تبیل، بی‌عار، هفت خط، بی‌کار، ولگرد، بی‌فکر و گردن‌کلفت که در متن بیشتر این معانی جایگزین کلمه‌ی مذکور شده‌اند.

² در متن بنا به سهولت تلفظ و القای معنی نزدیک "آلونک" و یا «زاغه» نام گرفته‌اند. در اصل گنجه‌کوندو به معنای مجموعه خانه‌های کوچکی هستند که بدون رعایت اصول خانه‌سازی و برنامه‌ریزی، سرهم‌بندی شده، و بدون تناسب، به طور غیرقانونی و بدون مجوز شهرداری و مشخص شدن صاحب اصلی زمین، اصطلاحاً حافی‌الفور و یک‌شبه ساخته می‌شوند.

پرده‌ی یک

صحنه‌ی یک

در حومه‌ی پایتخت، داخل یک آلونک در زاغه‌ای. در سمت چپ، اتاق عروس و طاهر. روی دیوار تصویر بزرگ عروسی. گنجه‌مانندی سرهم‌بندی‌شده. یک گردسوز. یک تخت‌خواب فتری. در به دالانی باز می‌شود. در دالان دو دست رختخواب پهن است. در رختخواب‌ها، ماهر پسر کوچک خانواده، خوابیده است. درست روبه‌روی آن، در کنار در خروجی رختخواب پیرزن قرار دارد. در سمت چپ در، یک خروجی که از آن به‌عنوان آشپزخانه استفاده می‌شود. روبه‌روی خروجی فوق، یک اجاق و زیر آن یک کپسول گاز قرار دارد. جاقاشق دست‌بافتی روی دیوار نصب شده است. دقیقاً کنار آن قفسه‌ای قرار دارد. بخاری در دالان است. همین‌طور تلویزیون و رادیو دستی که چکی هم در دالان به‌چشم می‌خورد. امتداد دالان تنها با پرده‌ای جدا شده است که رختخوابی در آن دیده می‌شود. در این جای اتاق‌مانند، جمال و صدیقه می‌خوابند. یک آینه‌ی دیواری بزرگ، چندین منظره. در دالان ماهر در رختخواب است. در جای اتاق‌مانند سمت راست، همسر جمال، صدیقه و دخترش بیهان خوابیده‌اند. عروس، در سمت راست، در اتاق خودش است. تنها کسی که نخوابیده، پیرزن است. پشتش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را به نقطه‌ای دوخته است. درحالی‌که سعی دارد هسته‌ی زیتونی را که در دهان دارد، بجود، آرام‌آرام تکان می‌خورد، اما گاه‌گداری گوش تیز می‌کند و به اطرافش گوش

می دهد. در این حین صدای تکان ها و جوییدن ها قطع می شود. بعضی مواقع هم دودستش را بالا می برد و مدت زمان طولانی حرکاتی انجام می دهد که معلوم نیست دعا می خواند یا نفرین می کند. در آلودگی به سختی باز می شود. طاهر هفت خط وارد می شود. در دالان بین پیرزن و ماهر دراز می کشد.

[به قدر کافی، به این وضع عادت کرده است. چندین بار با عصا طاهر را سیخ می زند] طاهر... عزیزم...
پسر، اینجا هم دست بر نمی داری!

پیرزن

طاهر

پیرزن از این که او را بیدار کند، منصرف می شود. کمی بعد، دوباره در باز می شود. جمال وارد می شود. از روی عادت، بدون سرو صدا راه می رود. اما غافل از خوابیدن طاهر بر روی زمین، پای او را زیر پا می گذارد.

و... ای

طاهر

[چراغ را روشن می کند] باز هم ها...؟

جمال

[از نوری که ناغافل روشن می شود چشم هایش را می مالد] خوش اومدی جمال...

پیرزن

[در حالی که دست مادرش را می بوسد] سلام مادر... این دیگه چیه؟ تف... خدا اولادی مثل تو رو...
باهاش کاری نداشته باش جمال... مگه حواسش سر جاشه؟

جمال

پیرزن

مگه حواس خود من سر جاشه؟... با این سن و سال، شب و روز تو را هم، بی این که تو ایستگاهی خواب تو چشمم بیاد...
حتا دیوونه هم از مست فرار می کنه پسرم...

جمال

پیرزن

[در حالی که چشمانش را می مالد، می آید] خوش اومدی جمال...

صدیقه

جمال	سلام... ممنون... این از خودش بی خبر، همین طوری یه ریز می خوره؟
صدیقه	دست زن... چی کار کنیم؟
جمال	چی رو چی کار کنیم؟... نه کاری، نه باری... خونه زندگی داره... یه ریز داره می خوره... خدایا، این دیگه چه جور شه؟
صدیقه	می ترسم یه روز زیر یه ماشین بره... خدا نکنه...
جمال	خدا واسه چی به این رحم بکنه؟ این سر، تا حالا یه بار شده که به سجده بره که خدا هم حفظش کنه؟... هر شب سرنا و دهل، هر شب... یه روز بالاخره یه طوریش می شه...
صدیقه	این چه حرفیه؟
جمال	اینا رو نگاه کن... یکی مست، اون یکی بی عرضه... فقط بلدن بخوابن...
صدیقه	خب پس نخوابن؟
جمال	بخوابن، چرا نخوابن؟ هندونه و خربزه هم همین جوری درازکش بزرگ می شن...
صدیقه	[ماهر را سیخ می زند] پاشو پسر... بابات اومده...
ماهر	بابام؟ [بلند می شود] خوش اومدی بابا...
جمال	دیگه چرا پا می شی... این تنه لاش رو به اتاقش ببرین...
صدیقه	[کفش های طاهر را درمی آورد] عروس که عروس نیست... تا حالا شده یه روز بپرسه که شوهرم نیومده، کجاست؟ حالا هم مٹ سنگ گرفته خوابیده...
جمال	چی کار بکنه؟ تا صبح منتظر این بمونه؟
صدیقه	منتظر بمونه... مگه کارش چیه؟
جمال	نگاش کن، با کفشای گلی تو رختخواب چپیده... خدایا تو

بهم صبر بده...

[داخل اتاق عروسی می رود] پاشو دختر!

چی شده؟

شوهرت اومده، پدرشوهرت اومده... این چه وقت خوابه؟... ماها تو سن و سال شما تا شوهرمون نمی اومد، نمی خوابیدیم... [درحالی که وارد دالان می شود] دیگه ادب مدب نمونده که...

[با عجله می آید] خوش اومدی بابا...

سلامت باشی دخترم...

همه با هم تلاش می کنند تا طاهر را به رختخواب خودش ببرند.

اینو نگاه کن... مٹ نعش الاغ درازکش خوابیده...

هلم ندین... من... خودم... [حتا نمی تواند سرپا بایستد. دوباره می غلتد]

[چاقوی ضامن داری را که از جیب طاهر بیرون خزیده می بیند] ببین چه چیزایی با خودش داره... خب... ولگرده دیگه... حالا هی لی لی به لالاش بذارین...

این بار با اضافه شدن جمال، همه با هم از دست و پای طاهر می گیرند. انگار که پیرزن هم می خواهد کمک بکند، با عصایش دیگران را یاری می کند. طاهر را به رختخوابش می اندازند. بعد که گویی از عهده ی جابه جایی بار سنگینی برآمده باشند، درحالی که با دست هایشان، سر و رویشان را می تکانند، به دالان برمی گردند. عروس، چاقوی ضامن دار شوهرش را که به زمین افتاده، برمی دارد و به داخل می برد.

گشته شده...

صدیقه

عروس

صدیقه

عروس

جمال

طاهر

جمال

صدیقه

جمال	نه، یه خورده پیش، یه بره خوردیم....
پیرزن	از راه رسیده، دخترم...
صدیقه	[درحالی‌که به پیرزن چپ‌چپ نگاه می‌کند، به عروسش] یه دونه از اونجا تخم مرغ بردار بشکن... نون داریم؟...
عروس	[از قابلمه درمی‌آورد] این کافیه؟
جمال	کافی هم نباشه، مگه می‌شه کاری کرد؟ همینه که هست...
پیرزن	از تو خمره ترشی هم درآر.
صدیقه	بذار ببینم می‌خواد؟
پیرزن	بچه‌م بیشتر از همه چیز ترشی رو دوست داره... مگه نه جمال؟
جمال	دوست داشتتشو که دوست دارم، اما راستش این موقع شب نمی‌تونم بخورم... ترشی بخور، آب هم روش، تو این سرما به سری که درد نمی‌کنه دستمال ببند... بیهان؟
صدیقه	بردمش پیش خودم....
جمال	چی شده؟
صدیقه	چیزی نشده....
پیرزن	یه کم مریضه...
صدیقه	تازه از راه اومده... نگی نمی‌شه دیگه....
پیرزن	خب پرسید، منم گفتم...
جمال	[وارد اتاقی می‌شود که با پرده جدا شده است. تب بیهان را کنترل می‌کند. با دخترش مهربان است] رنگ‌وروش مژ زردچوبه‌ست...
پیرزن	باز زودزود حالش بد می‌شه، خیره می‌مونه.... خب جون آدمی شیرینه... مگه شوخیه؟
صدیقه	دل تو دلم نیست، همه‌ش از ترس این‌که مبادا بیفته...

می‌دونی وقتی زیاد خیره می‌شه، همه‌ش می‌افته...	
فردا به شیخ نشونش می‌دیم... دیگه چاره‌ای نداریم...	جمال
گفتم، گوش ندادین... تا همین حالاش هم دیر شده...	پیرزن
گونه‌ش چرا کبود شده؟	جمال
چیزی نیست...	صدیقه
طاهر...	پیرزن
تو حرف نزن...	صدیقه
از من چی رو دارید پنهون می‌کنید؟	جمال
داداشش یه‌کم سرش داد زد و...	پیرزن
دبگو مادر...	جمال
داداشش به‌خاطر اینکه تمام روز رو جلو پنجره می‌شین،	پیرزن
سرش داد زد.	
خب، به‌خاطر داد و بیداد، گونه‌ش کبود شد؟ د حرف بزن	جمال
مادر.	
یه سیلی بهش زد...	پیرزن
آخرش این بچه رو می‌زنه ناکارش می‌کنه... ناکار... آخه	جمال
باید زد؟ خب اگه لازم باشه، خودم می‌زنم... سرپرست این	
خونه کیه؟... نباید گوش به حرف من داد؟... چند بار این	
رو تذکر دادم؟	
حق با تونه عزیزم... سرپرست این خونه توئی... هرچی تو	پیرزن
بگی باید همون بشه... والا سنگ رو سنگ دیگه بند	
نمی‌شه... [وقتی رضایت جمال را می‌بیند] ها، پسر، این	
رختخواب منو هم جلو این پنجره بنداز... به‌خدا از بس این	
دیوار رو تماشا کردم، دارم عقلم رو از دست می‌دم... انگار	
قبل از مرگم توقیر هستم...	

[یواشکی، در حینی که دستانش را بالا می‌برد] خدا از دهن
ت بشنفته...

صدیقه

قسمت این دختره هم به خیر و سلامتی بیاد و بره خونه
شوهرش... من اگه بمیرم این دختره رو با کتک می‌کشه...

جمال

عروس سفره را در وسط اتاق پهن می‌کند. هرآنچه را که مهیا
کرده، داخل سینی کوچکی می‌آورد.

[به ماهر] خبری نشد؟

قراره خبر بدن، بابا...

ماهر

کی قراره خبر بده؟

جمال

توفیق... کورولار.

ماهر

هرکی باید دستش رو به زانوی خودش بگیره... خودت دنبال
کار خودت نباشی، نمی‌شه... ببین، شش ماهه که از
خدمت سربازی برگشتی... هنوز بی‌کاری... آخه، خدایا...
به اینا هم می‌شه گفت، پسر!... کار مٹ دسته‌ی گل رو ول
کرده...

جمال

ول نکردم بابا... مجبورم کردن ول کنم...

ماهر

مجبورش کردن... اتحادیه‌متحدیه به چه دردت خورد؟...
دیدی که...

جمال

دارم می‌گردم بابا...

ماهر

گفتم شیش ماه شده... آدم گنده‌ای شدی اما هنوز دستت به
هیچ‌جا بند نیست... [در همین حال می‌خورد]

جمال

راستش، یه کار پیدا کردم...

ماهر

اگه پیدا کردی، چرا نمی‌ری سر کار؟

جمال

مامان نمی‌خواد...

ماهر

برای چی نمی‌خواد؟

جمال

آخه کاری که پیدا کرده تو آنکارا نیست...	صدیقه
پس کجاست؟	جمال
تو استانبوله...	ماهر
انگار تو آنکارای به این بزرگی کار نیست؟	صدیقه
مگه خودتون نبودین، همه ش می گفتین، آدم باید جایی باشه	ماهر
که شکمش سیر می شه نه جایی که به دنیا اومده؟	
کجا می خوای بمونی؟ حقوقت رو هم می خوای کرایه خونه	صدیقه
بدی؟ چه جوری می خوای زن بگیری؟ صاحب خونه و	
زندگی بشی؟ تو دیلمه هستی... انگار تو آنکارا کار	
نیست؟... بگرد، کار دیگه ای پیدا کن... پیش خودمون	
بمون...	
ماهر پلیوری می پوشد و به آرامی خارج می شود.	
اون قدر می گی تا بالاخره به روز به استانبول فراریش	صدیقه
می دی... تک و تنها چی می خوره؟ حتی لباساش رو هم	
نمی تونه خودش بشوره...	
چرخ این خونه نمی تونه فقط با درآمد من بچرخه...	جمال
همین طوری داریم زحمت می کشیم و جون می کنیم مگه	
من دلم می آد که بره؟ اما دیگه باید برن، سرکاری برن...	
چی کار کنم... نمی رسم...	
صدیقه پشت سر پسرش خارج می شود.	
[متوجه خروج آنها است] مادر ناحق می گم؟	
کی به فکر توئه که پسرم؟	پیرزن
برادرت هم بی کاره... داره همین جوری عاطل و باطل	جمال
می گرده... شما هم باید تو خرجی این خونه سهیم باشین...	

اگه درآمد من کافی بود، حالا یه چیزی... به خدا، نمی‌تونیم
سر کنیم...

غذا در گلوی جمال می‌ماند. آب می‌خورد. با نزدیک شدن به
پیرزن، پیرزن به پشت او می‌زند.

کم مونده بود بمیرم! پس اینا کجا رفتن؟
بیرون رفتن...

تو این سرما، بیرون چی کار دارن؟... تازگیا هم سر همه‌چی
قهر می‌کنن.

چایی هم می‌خوری بابا؟
نه دیگه دیر می‌شه... صداشون کن... بیرون سرده...

عروس خارج می‌شود.

حمید اومده بود...

چی؟

امروز حمید اومده بود، صاحب‌خونه... دنبال تو
می‌گشت...

واسه چی اومده بود؟

گفت باید با خودت حرف بزنه...

انشالا که خیره...

گفت فردا باز سر می‌زنم...

مگه کرایه‌ش پرداخت نشده؟

بابای عروس پول رو نیاورد که...

نیاورد؟... چطور ممکنه؟

نیاورد جمال، نیاورد...

مگه ممکنه؟ لااله الاالله، لااله الاالله

عروس

جمال

عروس

جمال

پیرزن

جمال

پیرزن

جمال

پیرزن

جمال

پیرزن

جمال

پیرزن

جمال

پیرزن

جمال

عروس، صدیقه و ماهر می آیند. اعصاب جمال حسایی خرد شده است.

صدیقه

[به عروس] رختخواب بیهان رو پهن کن...

عروس به جایی که با پرده جدا شده، می رود. درحالی که از زیر تخت فتری، رختخواب را درمی آورد.

جمال

حمید اومده بود؟... با توام...

صدیقه

اومده بود...

جمال

چی کار داشت؟

صدیقه

نمی دونم... نگفت...

عروس در حال پهن کردن رختخواب است.

جمال

کرایه رو دادی؟

ماهر

چیزه... بابا...

جمال

نکنه پول رو ندادی؟ یه بار خطاریه گرفتیم... همین جوریش هم یارو دنبال بهونه ست... خطاریه ی دوم رو هم بگیریم، می ذاردمون تو کوچه... تو با این که این رو می دونستی، چرا کرایه رو ندادی؟

صدیقه

پیغام داده که پول رو فردا می آره...

ماهر

گفت طرفای ظهر می آرم بابا... منو که دید، بهم گفت...

جمال

انشالا. بیهان رو بگیر بغلت، بیار تو رختخوابش...

ماهر داخل می رود، بیهان را بغل می کند و در رختخوابش می خواباند.

جمال

[عصبانی] د پاشین... شب به خیر...

جمال وارد اتاقی می شود که با پرده جدا شده است. پیژامه اش را می پوشد. عروس، سینی را از وسط اتاق برمی دارد و

می برد.

شب به خیر...

شب به خیر...

عروس

دیگران

عروس هم به اتاقش می رود. ماهر در رختخوابش دراز می کشد. صدیقه چراغ را خاموش می کند و به داخل می رود و در رختخواب دراز می کشد. جمال هم در رختخواب است، اما سیگار می کشد. پیرزن باز هم در جایش وول می خورد.

آگه پول رو نیاره چی؟

با دست خودش می ده، بعدش هم فکرش هزار راه می ره...

گفت دستم خیلی تنگه... خب، چی کار می کردم؟...

خب نمی دادی؟... آخه آدم حقوقش رو می ده؟... آگه می گفتم باید کرایه خونه بدم و هیزم و زغال بخرم طوری نمی شد...

می دونه کرایه خونه رو باید تا هفتم برج بدیم... حتما از عروس هم فهمیده که تا اون روز به قدر کافی هیزم و زغال داریم... نمی دادم و باهاش بد می شدم؟

خب ندی بد باشی بهتر از این نیست که پول رو بدی و بد باشی؟

خدایا چقدر بی فکری کردم... آگه پول رو پس نده چی؟

می ده، پس می ده... خودت رو ناراحت نکن... اما یادت باشه بار دیگه جوانمردی به سرت نزنه تا حقوقت رو به کسی بدی...

تو به، آگه یه بار دیگه بدم... پس می ده مگه نه؟

انشالا پس می ده...

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

جمال	انگار زیاد مطمئن نیستی... نکنه پس نده؟
صدیقه	گفتم پس می ده... پس می ده... دخترش خونه ی ماست...
	چطور می تونه پس نده؟... اما یادت باشه دیگه از این اشتباها نکنی...
جمال	انگار خودش اصلا اشتباه نمی کنه...
صدیقه	من مگه چه اشتباهی کردهم؟
جمال	دیگه می خواستی چی کار کنی؟ به زور برا پسرهای بی عار زن گرفتی... آخه این طاهر بی عار وقت زن گرفتش بود؟...
	جلو عالم و آدم آبرومون رو بردی...
صدیقه	فکر کردم این طوری عقلش سر جاش می آد...
جمال	چه کسی رو هم پیدا کردی که عقلش رو سر جاش بیاری...
صدیقه	[کاملا احساساتی] درختای بیرون رو نگاه کن... اصلا درختا رو می بینی؟
جمال	درختا چه شون شده؟
صدیقه	حالا بذار بهار بیاد... شکوفه بدن... غنچه های کوچیک... اون موقع درختا قد می کشن... مثل طاهر بی عار خودمون...
	اما درختا رو موقعی که میوه می دن باید دید... سبیا و گلاییای درشت درشت... اون موقع دیگه درختا مگه می تونن راست بمونن؟ همه شون قدشون خم می شه... میوه ها سنگین می شن و شاخه ها رو پایین می کشن... قضیه ی ما هم عین همینه... اگه برای این بی عار زن گرفتم، فکر کردم فردا پس فردا که بچه دار بشه، سرشو پایین می ندازه...
جمال	به چه آدمی هم فکر کردی... تکیه داده به باباها... بده بیاد... بده بیاد...
صدیقه	حالا می بینی، بالاخره این بچه ها هم سربه راه می شن...

دست من و تو رو هم می گیرن...

کی؟ وقت گل نی...

جمال

جوونی خودت رو یادت می آد؟... یه جا بند نبودی... روز

صدیقه

عروسیت، مگه عروس رو ول نکردی؟... سه روز و سه شب

تموم، چشم به راحت بودم...

[خوش آمده است] حالا جونم... چه ربطی داره؟

جمال

آره چه ربطی داره، به ضررشه... هنوز دو سال نشده بود...

صدیقه

کم مونده بود، چی بود، اون بی بته رو، هوو بیاری سرم...

اینا دیگه چه حرفایی هستن؟ اون یه زن بی کس و کار بود...

جمال

وقتی دیدم کس و کارش سراغش نیومدن، برش داشتم

آوردمش خونه... مگه مسلمون نیستیم؟... نمی تونستم که

زن بیچاره رو تنهایی تو ایستگاه ولش کنم...

دهنمو باز نکن جمال... حتی رختخوابمونو زیرش

صدیقه

انداختی... تو بی که تو خونه بند نمی شدی... خونه نشین

شده بودی... دروغ می گم؟

پیرزن گوش تیز می کند و به حرف های آن ها گوش می دهد. با

حرکت دستش، در میان حرف آن ها، آهی می کشد.

حالا اینا چه ربطی به لا ابالی بودن پسر داره؟ یعنی حق با

جمال

من نیست؟ به نظر تو، این ولگردای بدون آتیه، کار شون

درسته؟... به نظر من که همه ی این آتیش ازیر سر

رفیق بازیه... تو رو خدا راستش رو بگو، یه دونه از رفیق ای

این مفت خور رو دیدی که آدم درست و حسابی باشه؟...

هر جا یه توله سگ، یه بی سرو پا پیدا بشه، حتما رفیق این

گردن کلفته... کسی که با اراذل و اوباش می گرده، به دردی

هم می خوره؟... بهترین کاری که از دستش برمی آد

راندگیه... تازه اونم اگه درست و حسابی از عهده‌ش
بربیاد...

دیگه دیر شده، بخوابیم... صبح باید زود بیدار بشیم...
چرا باید زود بیدار بشیم؟

گفتم که... حمید، صاحب‌خونه قراره بیاد... د بخواب
دیگه... این دیگه چه بویه؟... گفتم این بوی چیه؟

هر دو با هم به دنبال سیگاری که در رختخواب افتاده است
می‌گردند. صدیقه سیگار را پیدا و خاموش می‌کند. جمال،
شرمنده لحاف را روی سرش می‌کشد. صدیقه حسابی
عصبانی شده است.

بچه را رو ول کن، تویه کم خودتو نصیحت کن... دیدی
لحاف رو سوزوند؟

پیرزن آه می‌کشد.

صدیقه

جمال

صدیقه

صحنه‌ی دو

صبح. همه خواب هستند، حتا پیرزن. طاهر از خواب بیدار می‌شود. سرش گیج می‌رود. دوباره دراز می‌کشد.

بلند شو... بلند شو...

لله...

پا شو دیگه... پاشو

[مانند همیشه با صدایی ملتمسانه] اذیت نکن...

پاشو... گفتم پا شو.

چیه؟

درد بی درمون... یه قهوه درست کن به خودمون بیایم...

اگه ببینه؟

کی قراره ببینه؟

بابات... دیشب اومده...

اومد؟ [گوش می‌دهد] نمی‌بینه، نمی‌بینه... سر و صدای

هیشکی در نمی‌آد... زود باش.

یه خورده صبر کن...

یه کم دست بجنبون...

[اخم می‌کند، از رختخواب بلند می‌شود] صبح علی الطلوع...

به‌خدا از پاهات می‌گیرم از سقف آویزونت می‌کنم ها...

چی شد؟

چی می‌خواستی بشه؟ تقصیر منه، این آخری‌ها، حالتو جا

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

نیاوردم.	
[درحالی که از رو جلیقه ای می پوشد] مگه چی کار کردم؟	عروس
این چه قیافه ای؟	طاهر
قیافه م چه شه؟	عروس
انگار... برج زهرماره...	طاهر
راستی؟	عروس
هیس، هیس، ساکت... ور نزن، یه کم بجنب، بابام	طاهر
نبینه...	
به صدای داد و قال طاهر، پیرزن از خواب می پرد و بیدار می شود. عروس وارد دالان می شود. پیرزن طوری وانمود می کند که خواب است، درحالی که بیدار شده است. عروس گاز را روشن می کند و قهوه جوش را روی اجاق می گذارد. در این حین طاهر، دوباره به خواب می رود. عروس درحالی که بی سروصدا زیر بخاری را تمیز می کند، هیزم ها را جمع می کند و بخاری را روشن می کند. بعد روی بیهان، ماهر و حتا پیرزن را می کشد. قهوه ی شوهرش را با عجله به اتاق می برد. پیرزن دوباره گوش هایش را تیز می کند و به صحبت های درون اتاق گوش می دهد.	
ه... شت... طاهر	عروس
چی؟	طاهر
قهوه ت رو آماده کردم...	عروس
باشه...	طاهر
سرد نشه...	عروس
سرم داره می ترکه...	طاهر
[از روی سادگی] خودت می دونی که از مشرو به...	عروس
چی گفتی تو؟	طاهر

چیزی نگفتم...	عروس
چرا گفتی... گفتی... چی گفتی؟	طاهر
گفتم، خودت می‌دونی که از مشرو به...	عروس
به تو چه؟ مگه پولش رو از تو می‌گیرم؟	طاهر
از من نمی‌گیره آقا...	عروس
با پاهات از سقف آویزونت می‌کنم ها...	طاهر
هه، آویزونم می‌کنه...	عروس
بی‌ناموسم اگه می‌خ‌کوبت نکنم... دلت نمی‌خواد برو	طاهر
خونه‌ی بابات...	
مگه من اینجا اجیلم؟	عروس
میل خودته... اونم اجیره نه اجیل، دهاتی...	طاهر
خب، منو نمی‌گرفتی... با یه دختر شهری ازدواج می‌کردی.	عروس
[ناگهان همسرش را به طرف خود می‌کشد] شوخی کردم بابا...	طاهر
بیدار می‌شن...	عروس
حالا بی‌خیال...	طاهر
قهوه سرد می‌شه...	عروس
حالا ول کن قهوه‌مهوه رو...	طاهر
پیرزن کماکان، تملماگوش تیز کرده، سعی دارد که بشنود.	
این در رو...	عروس
کدوم در؟	طاهر
بذار ببندم...	عروس
بسته‌ست...	طاهر
قفش کنم...	عروس
هر کی بی‌اجازه وارد اتاق من بشه، با میخ به دیوار	طاهر

می کو بمش.	
بابات خونه است.	عروس
خوب، خونه باشه، به ما چه؟	طاهر
چه جوری حموم بریم؟	عروس
مگه شرطه که حموم بریم؟	طاهر
درست لحظه‌ای که طاهر لحاف را روی سر می‌کشد، جمال از خواب بیدار می‌شود و بیرون می‌آید.	
پاشین... پاشین... مگه خاک قبر روتون پاشیدن؟	جمال
پیرزن دوباره خود را به خواب می‌زند.	
بهت گفتم که...	عروس
بابا تو این خونه نمی‌شه یه دل سیر...	طاهر
عروس... بخاری رو روشن کردی کجا غیبت زد؟	جمال
اومدم بابا... [می‌خواهد فنجان قهوه را زیر تخت خواب پنهان کند]	عروس
بدهش من، بده...	طاهر
اگه بیاد تو؟	عروس
بگو خوابه... در رو هم ببند...	طاهر
[وارد دالان می‌شود] یفرما بابا...	عروس
آب چایی رو چرا نذاستی؟	جمال
گفتم زوده بابا...	عروس
چه زودی؟ می‌دونی ساعت چنده؟... داره ظهر می‌شه... [به ماهر] دیگه پاهاتو دراز نکن...	جمال
[چاپلوسی پسرش را می‌کند] هر کی زود بیدار بشه، خدا بهش برکت می‌ده...	پیرزن
آآ... بابام اومده... [دست جمال را می‌بوسد]	بیهان

جمال	حالت چطوره دخترم؟
بیهان	[خجالت می‌کشد] خوبم... [سر پاست. چشمانش را به نقطه‌ای خیره می‌کند. انگار که با کسی صحبت بکند، پانزده تا بیست ثانیه آرام آرام سرش را تکان می‌دهد]
جمال	باز فیلم قطع شد...
	بیهان به حالت طبیعی‌اش باز می‌گردد.
پیرزن	[با دست اشاره می‌کند که می‌خواهد به توالت برود] جما... ل عزیز... م!
	جمال و ماهر دست به کار می‌شوند. از دست و پای پیرزن می‌گیرند و او را به بیرون می‌برند.
صدیقه	[می‌آید] باز هم؟
عروس	اوهوم...
صدیقه	نمی‌میره هم... حالا حالاها باید عذاب بکشم... حالا یه ساعت هم وضو می‌گیره...
طاهر	[با پیراهن] برید کنار... [درحالی که می‌دود] گفتم برین کنار...
عروس	پوه...
طاهر	کی خالیه مگه؟ [درمقابل بخاری به خود می‌پیچد] وای خدا...
صدیقه	داد زن تنبل دیوونه‌ی من، داد زن...
طاهر	تو هم جای من بودی، داد می‌زدی... [به سمت بیرون] زود باشین... زود باشین...
صدای جمال	ترکی...
صدیقه	داد زن پسر...
طاهر	بابا، حالم داره بد می‌شه...
صدیقه	باباتو عصبانی نکن تنبل...

تبل نگو، خوشم نمی‌آد...	طاهر
پس چی بگم؟ انگار تبل و بی عار نیست...	صدیقه
از امروز دیگه نیستم...	طاهر
نکنه کار پیدا کردی؟	صدیقه
بعدامی فهمی...	طاهر
منظورت چیه؟	صدیقه
[انگار که نشنیده است] بی ناموسم، اگه پول دار نشم... واسه هر کی یه مستراح... از اون مدل مدل فرنگیا... [بیهان را می بیند که مقابل پنجره ایستاده است] انگار کتکی که خوردی بست نبود، ها؟... از اونجا بیا این ور دختر!	طاهر
باشه داداش!	بیهان
بکنم تو خونه؟	طاهر
« واهو... واهو... »	صدای جمال
اگه یه کم پول دستم بیاد، اولین کارم اینه که یه لگن واسه پیرزن بسازم... اگه نسازم به من هم نغن طاهر...	طاهر
چه لگنی؟	صدیقه
لگن، لگن... [تشریح می کند] دبیگیر مادر من... اومدین ها...	طاهر
چیه الاغ؟ چه مرگته؟	جمال
باباتو عصبانی نکن... شب باز کجا بودی؟	صدیقه
یه کم دور همی خوردیم...	طاهر
این خوردنات کی تموم می شه؟	صدیقه
جشن گرفتیم...	طاهر
هر شب این چه جشنیه؟ این همه پول رو از کجا می آری؟	صدیقه
سر رفقا سلامت...	طاهر

صدیقه	بنده‌ی خدا حق داره... خدا همچنین بچه‌ای رو نصیب دشمن بکنه... رفقاش می‌خورونش... اونم با نسیه و...
طاهر	نسیه نیست، همین طوری...
صدیقه	غریبه، غریبه رو هر روز هر روز نمی‌خورونه...
عروس	[با دلی، پ:] گردنمو، گلومو، دستمو خالی کرد... از سه تا النگو هیچ کدومش نمونه...
طاهر	[لگدی به زنش می‌زند] حیوون... تو رو از سقف آویزونت می‌کنم ها...
صدیقه	عروس راست می‌گه... چی شدن این النگوها؟...
طاهر	مگه نگفتم جار زن؟
	در حینی که طاهر به‌روی عروس خیز برمی‌دارد، جمال و ماهر پیرزن را می‌آورند.
جمال	پس کو ترکییدی، بیرون اومدیم...
طاهر	[یواشکی به عروس] حساب تو رو بعدا می‌رسم... [هنگامی که بیرون می‌رود، بدون این که دیگران متوجه بشوند، لگدی به عروس می‌پراند]
عروس	فقط بلده کتک بزنه...
صدیقه	تو هم دیگه حرف زن... به شوهرت محل نمی‌ذاری...
عروس	من که چیزی نگفتم...
	بیجان از نبود برادر بزرگش استفاده می‌کند و جلوی پنجره می‌رود. پیرزن به دلیل زمین گیر بودن به حرکات چشم و سر نماز می‌خواند و برای این که هنگام عبور دیگران از مقابلش، نمازش باطل نشود، عصایش را در جلو خود گذاشته است. عروس می‌خواهد در بخاری هیزم بگذارد.
جمال	دیگه بسه نندازین... هیزم و زغال ته کشیده... امروز بابات

پول رو می آره... یه خورده هیزم و زغال می خریم...
عروس آب گرم شد بابا... [در ظرف اصلاح جمال آب می ریزد] این
 وسط رو باز کن بیهان...

عروس در حینی که سفره را روی زمین پهن می کند، جمال
 هم تیغ را با کف دست امتحان می کند. آینه را پاک می کند.
 بیهان به محض این که ورود طاهر را می بیند، از جلو پنجره
 کنار می کشد. صدیقه خارج می شود. طاهر به اتاقش می رود.
 لباس هایش را می پوشد.

[متوجه عبور بیهان از مقابلش می شود] لاحول... نمازمو باطل
پیرزن کردی.

دخترم از جلوش رد نشو...
جمال [می آید] همه بیان سر سفره... طاهر... زود باش... باز که
صدیقه شروع کردی...

چی رو؟
جمال درست وقت صبحونه...
صدیقه کاریش نداشته باش...
جمال ملت چند ساعت منتظرت باشن؟..
صدیقه شما منتظر اون نباشین... بخورین...
جمال

بقیه سر سفره جمع می شوند.
 منتظر نباشین... بخورین.

یه کم دیرتر اون زهرماری رو بخوری نمی شه؟
صدیقه نه نمی شه...
جمال ولم کن مادر...
طاهر تو خفه شو...
جمال چیزی نگفتم که...
طاهر

عصر باز کجا خوردی؟	جمال
رفتیم گول‌باشی ¹ ... ناچاری...	طاهر
تو کی می‌خوای آدم بشی توله‌سگ؟!	جمال
به تو چه؟	طاهر
حالا هرچی از دهنم در بیاد به جد و آباد...	جمال
سفره پهنه...	طاهر
عقل کل...	جمال
کار ما رو ببین... ما رو باش که خودمون رو حاضر کردیم،	طاهر
خبر خوش رو بدیم...	
ببین باز داره...	جمال
خفه شدیم... خفه شدیم...	طاهر
خفه نشی می‌خوای چی کار کنی؟... مگه خیری هم واسه	جمال
این خونه داری؟	
مگه از تو پول می‌خوام؟	طاهر
داداش، تو رو خدا تو چیزی نگو...	ماهر
تو دخالت نکن...	طاهر
تا چند سالت می‌خوای از بابات پول بگیری، ها؟	جمال
هر کی ندونه فکر می‌کنه هر روز اینجا داریم بوقلمون	طاهر
می‌خوریم...	
خودت پول دربیار، بره بخور...	جمال
ول کنین دیگه این دعوا و مرافعه رو...	صدیقه
تخم‌سگ!	جمال
تو خودت مگه کی هستی؟... تو راه‌آهن... یه مشاور...	طاهر

¹ نزدیک‌ترین دریاچه به آنکارا که در پانزده کیلومتری شمال این شهر به مساحت پنج کیلومتر مربع واقع است و در اطراف آن به‌میزان قابل توجهی استراحتگاه، رستوران، باغچه سنتی و اماکن تفریحی وجود دارد. م

جد و آبادت روا!... بخور بخواب و ول بگرد... کره خر...	جمال
وقتی می رفتم سر کار، دیده بودین که اصلاً مشروب بخورم؟	طاهر
هیچ وقت سر هوش نیستی که ماشین هم گیرت بیاد، داوود	جمال
رو ببین... مشروب نمی خوره... قمار نمی کنه... رفیق بازی	
نمی کنه... بچه ی مؤدبیه... حتا اون نمی تونه یه ماشین واسه	
کار کردن پیدا بکنه، اون وقت تو با این حال و روزت	
می خوای پیدا کنی؟	
مگه من حال و روزم چه شه؟	طاهر
چه ش نیست؟	جمال
از هر کی بخوام می گیرم...	طاهر
ماشین احمد خالیه... اگه راست می گی، پس چرا	جمال
نمی گیری؟	
من که منتر اون نیستم... نمی دارم بهم توهین کنه... خب	طاهر
چی کار کنیم، شوفریم دیگه... این که دلیل نمی شه... میون	
جماعت قهوه خونه خوارم کرد... «سویچ ماشین خم	
شده»... خب مگه نمی تونه خم بشه؟... از فولاد که	
نیست... ما داریم خم می شیم، چه برسه به سویچ ماشین...	
رفیق بودین پس...	جمال
از اون رفیقاست دیگه... فقط دوست روزای خوب...	طاهر
ما رو باش که واسه ت زنم گرفتیم...	جمال
مگه من التماستون کردم؟... خودتون خواستین...	طاهر
مشروب رو ول کن، بچسب به ماشین... با شرف و ناموست	جمال
کار کن...	
[بلند می شود. دستان پدرش رامی گیرد] اصلاً حتو بکن... د	طاهر
یالا... زود باش...	

صدیقه	چی کار می کنی پسر...؟
پیرزن	این دیوونه‌س، چیه؟
طاهر	[دستان پدرش را رها می کند] دست و بالم بسته‌س بابا... سه روز تو ماشین این، چهار روز تو ماشین اون یکی... بدون ماشین نمی شه... [سکوت] با ماشین محمود، از دیروز ظهر کار رو شروع کردم... می دونید که یه ماشین نو خریده... گفت شباً تو کار کن، روزا هم من... توافق کردیم...
جمال	اون که خودش راننده داشت...
طاهر	راه نیومدن... شب کاری براش سخته... شو فرش گفته من دیگه نیستم...
صدیقه	چه خوب...
جمال	حالا شد...
ماهر	واسه چی نگفتی داداش؟
صدیقه	از صبح تا حالا همین بود تو دهنتم می جویدی؟
عروس	حتا به منم نگفته...
بیهان	داداش...
	خوشحالی در خانواده.
صدیقه	برای طولانی مدت؟
طاهر	آره... این جوری طی کردیم...
پیرزن	دعاهام مستجاب شدن... به خدا تو هر وعده نمازم کم کم پنج دقیقه دعا می کنمت... واسه هر دو تا تن...
	طاهر از جیش، کیف پولش را درمی آورد. کمی به مادرش و مقداری هم به عروس پول می دهد.
	همه‌ش به خاطر دعاها‌ی منه...

زنده باشی خان جون... [به پیرزن هم پول می دهد]	طاهر
[پول را می گیرد] حالا چه لزومی داشت؟	پیرزن
[به ماهر هم پول می دهد] با دقت خرجش کن...	طاهر
ول خرجی نکن پسر... هیزم و زغال می خریدیم...	جمال
دیگه وقتشه که بابای عروس پول رو بیاره نه؟	صدیقه
کلهم دوهزار و پونصد لیره دادم، بابا...	طاهر
پسر قشنگ من...	صدیقه
یه خورده هم زیتون بخر پسر...	پیرزن
با این جورابا نمی شه. اون تو جوراب پشمی هست، اونا رو بیار بپوشه...	صدیقه
در حالی که عروس می رود.	
دل مادره دیگه... چند روز پیش که گفت آب تو کفشام می ره، جیگرم کباب شد...	
[چاپلوسی می کند] تو زمستون پاها رو باید خوب پوشوند...	پیرزن
یه وقت بواسیر مواسیر می گیری... تو جوونی... درد و مرض می افته به جونت...	
[جوراب هایی را که عروس آورده، می گیرد] تا چند دقیقه پیش که یه بی عار کمتر از سگ بودم... کار خداست دیگه... همین که کار رو پیدا کردی، همه چی تمومه... اما فکر بعدش رو نمی کنین... نه خداییش، فکر می کنین؟...	طاهر
چی؟ نمی فهمم.	صدیقه
این که این بابا چرا منو تو ماشینش به کار گرفت؟... واسه این که شبا هم ماشین خالی نمونه و بیشتر پول دربیاره...	طاهر
مگه نه؟	

جمال	خب، آره...
طاهر	خب این کار چه سودی برای ما داره؟
صدیقه	البته...
طاهر	همین دیگه، مختون همین قدر کار می‌کنه... کار می‌کنیم، واسه مردم... اگه ماشین مال خودمون بود، اون وقت برای کی کار می‌کردیم؟... برای خودمون، مگه نه؟... هر موقع که ماشین مال خودمون باشه، اون وقته که به آرامش برسیم... یه کم مختون رو کار بندازین، متوجه منظورم می‌شین...
جمال	بهتر از بی‌کاری نیست؟
طاهر	چرا، بهتره. اما اگه ماشین خودمون باشه، دیگه بهتر نمی‌شه؟
جمال	درسته...
صدیقه	حق با تونه...
پیرزن	خب راست می‌گه جونم...
طاهر	[بلند می‌شود] دیر نکنم، برم... امروز براش کار پیش اومده، واسه همین قراره از بعد از ظهر ماشین رو بگیرم... فردا صبح می‌آم خونه... فعلا...
صدیقه	شکمتو خوب سیر می‌کردی پسرم...
پیرزن	یه تخم مرغ می‌خوردی پسرم...
جمال	خب، جای حرف، بهش می‌دادین...
طاهر	[در حالی که بیرون می‌رود] سیرم...
جمال	پالتوتو می‌پوشیدی...
صدیقه	شالتو دور گردنت پیچون...
پیرزن	یه جفت کفش واسه خودت بخر پسرم...
	طاهر رفته است.

جمال	در کل پسر خوییه ها...
صدیقه	پونصد لیله گذاشت تو دستم...
پیرزن	لا... همهش به خاطر دعاهاى منه...
صدیقه	به تو چقدر داد؟
پیرزن	ندیدم...
صدیقه	چرا دیدی... حد اقل یه پونصدی هم به تو داده...
پیرزن	پونصدی کجا بود؟ همهش دو یست و پنجاه لیله... انشالا یه
	کار هم گیر تو بیاد...
صدیقه	یعنی می شه؟
ماهر	اونم می شه انشالا، منم دارم می رم...
صدیقه	کجا داری می ری پسر؟
ماهر	سگ ولگرد رو که مقصدشونمى پرسن، می پرسن مادر؟
	[خارج می شود]
	سکوت.
صدیقه	جیگرم داره آتیش می گیره...
پیرزن	بالاخره یه کار هم ماهر گیر می آره... نگین نگفت... دعاهام
	کار خودشونو می کنن...
جمال	اون وقته که دیگه به آسایش برسیم... اگه پول سه تا بازو تو
	این خونه بیاد... قارون می شیم، قارون... ای خدا...
صدیقه	شاید هم یه خونه بزرگ تر گرفتیم...
جمال	شاید؟ صد در صد...
پیرزن	یه تلو یز یون رنگی هم می خریم...
صدیقه	همه چیز مون تکمیل بود... فقط همین یکی مونده بود...
جمال	پا رو باید به اندازه ی گلیم دراز کرد...

- پیرزن اگه تلو یز یون رنگی رو با چشم سیر نینیم و بمیرم، چشمم به دنیا باز می‌مونه...
- جمال سیاه‌وسفید مگه کار تو رو راه نمی‌ندازه مادر؟
- پیرزن خب وقتی رنگیش هست چرا سیاه‌وسفید ببینم؟
- جمال کجا بذاریمش؟ حتا جا نداریم...
- پیرزن جای همین سیاه‌وسفیده می‌ذاریم...
- جمال مگه رنگی رو می‌تونیم همین جوری بذاریم؟ باید یه دونه هم میز تلو یز یون بخریم...
- پیرزن تلو یز یونش رو شما بخرین، من میزشو می‌خرم...
- صدیقه چطور شد؟... آفتاب از کدوم طرف دراومده؟
- پیرزن خب اونم هدیه‌ی من باشه، چی می‌شه مگه؟... می‌خرم...
- اول شما تلو یز یون رنگی رو بخرید...
- صدیقه با میز تلو یز یون تنها که کار راه نمی‌افته... باید کابل آنتن رو هم عوض کنیم... اون رو هم باید تو بخری...
- پیرزن من اون قدر پول ندارم... حتا واسه میز تلو یز یون تو فشار می‌افتم... اما خب چی کار کنم، یه حرفی بود زدم دیگه...
- صدیقه تو اونم نمی‌خری... تو دقیقه‌ی آخر یه بهونه می‌آری...
- پیرزن شما تلو یز یون رو بخرین... اون وقت ببینید می‌خرم یا نمی‌خرم...
- در می‌زنند.
- صدیقه اینا رو جمع کنین...
- درحالی‌که عروس و بیهان با عجله اطراف را مرتب می‌کنند، صدیقه در را باز می‌کند.
- صدیقه رفیق، خوش اومدی پسر.

ممنونم خاله... ماهر خونه‌ست؟	رفیق
همین الان رفت...	صدیقه
بیا تو پسر...	جمال
مزاحم نمی‌شم عمو...	رفیق
چه مزاحمتی؟ بیا تو... یه استکان چایی بخور...	جمال
رفیق داخل می‌شود. کفش‌هایش را درمی‌آورد. کم‌رو است.	
خوش اومدی پسر...	پیرزن
خوش اومدی داداش رفیق...	بیهان
ممنونم...	رفیق
یه چیزایی شنیدیم، درسته؟ داری می‌ری طرف شرق...	صدیقه
آره، تا پونزده روز دیگه میرم آغری. ¹	رفیق
بابات چی؟	صدیقه
اونم می‌برم... مجبوراً... اینجاها که نمی‌تونه تنها بمونه...	رفیق
خونه رو می‌خوای چی کارش بکنی؟	صدیقه
اجاره‌ش دادیم خاله صدیقه...	رفیق
عروس چایی می‌آورد، رفیق برمی‌دارد.	
خب، داشتین راحت زندگی تونو می‌کردین... تو آغری	جمال
می‌خواید چی کار کنید؟	
عمو مجبورم که برم... باید طرفای شرق خدمت کنم...	رفیق
نمی‌خوای زن بگیری، رفیق؟	پیرزن
هر چی قسمت باشه...	رفیق
اما یه ذره هم آدم باید خودش دنبال قسمت خودش بره...	پیرزن

¹ شهری در شرق ترکیه، در همسایگی شهر وان و نزدیک به مرز ایران. م

- یعنی یه دختر شیرپاک خورده نیست؟
راستش... یعنی خیلی هم خوب می‌شد... جایی که
می‌خوام برم، بهم خونه‌ی سازمانی هم می‌دن... اما باید
دختری رو پیدا کنم که بابام رو هم قبول بکنه، بعد عروسی
بکنیم... هر دختری که به پرستاری از یه پدرشوهر مریض
راضی نمی‌شه...
پیدا می‌شه...
می‌بین چیه اولاد صالحی پیدا می‌شن... بابات آدم
خوش‌شانسیه... به‌خاطر راحتی اون عروسی نمی‌کنه...
در اصل مگه چقدر از عمرش مونده؟... نمی‌خوام بیفته
زمین‌گیر بشه...
خب پیش اون یکی خواهرت بره...
پارسال رفت... اما دامادمون یه خورده بداخلاقه... یکی دو
بار پیشش داد زده بود... خوب اینم پیره، طبیعیه که به
خودش گرفته... اونجا نمی‌تونه بمونه... اگه دختری پیدا کنم
که شرطای منو قبول کنه، البته که عروسی می‌کنم... دلیل
اومدنم، به‌خاطر وضعیت کاری ماهره...
شنیدیم اما جزئیاتشو نمی‌دونیم...
کمیسر ما یه آشنا داره... تو استانبول مدیر منابع انسانی یه
چاپ‌خونه‌ست... تو هر رفت و آمد ماهر پیش من، کمیسر
بیشتر باهاش صمیمی شد.
سلامت باشه...
خدا ازش راضی باشه...
باید به همدیگه کمک کنیم...
محل کار کجاست؟
- رفیق
جمال
پیرزن
رفیق
صدیقه
رفیق
جمال
رفیق
صدیقه
پیرزن
رفیق
جمال

- رفیق
جمال
صدیقه
- تو استانبول... اما حقوقش بالاست... آینده‌ش هم روشنه...
تو استانبول آره؟
اما ما که اونجا کس و کاری نداریم... اسباب‌کشی کنه، خونه بگیره... اونجا تک و تنها چی کار بکنه؟...
خاله صدیقه، مردم واسه کار تا صحرای عربستان می‌رن...
تا استانبول مگه چند ساعت راهه؟ ظهر سوار ماشین بشه، عصر اینجاست... به نظر من نباید این فرصت رو از دست بده...
این طرفایه کار مناسب گیر نمی‌آد؟... دوست، آشنا دارین... کمک کنین همین جا سر یه کار درست و حسابی بره... می‌دونی که دیپلمه‌ست. حتماً که نباید تو چاپخونه کار بکنه، ها؟
رفیق
- پیدا نکردیم خاله صدیقه... منم دارم تا پونزده روز دیگه می‌رم... کی قراره دنبال کار ماهر بدوه؟... اگه به من باشه که ماهر این فرصت رو از دست نده... خودش هم از خدا خواسته که بره،... منتظر موافقت شماست...
جمال
رفیق
- کی باید بره؟
هر چه زودتر... حتا اگه بشه امروز راه بیفته...
سکوت.
- یه چایی دیگه بهت بدم داداش رفیق؟
به کمیسر گفتم الان برمی‌گردم...
جمال
رفیق
- خب، می‌خوردی پسرم...
خیلی ممنون عمو جمال... دیگه باید پا شوم... اگه ماهر اومد، بیاد پیش من... امروز تو پاسگاهم... نگهبانم...

صدیقه	باشه پسر... می گیم...
جمال	دست درد نکنه رفیق...
پیرزن	عزیزم زحمت شد...
رفیق	خدا نگه دار...
صدیقه	به بابات سلام برسون...
پیرزن	از طرف ما هم...
رفیق	باشه... [خارج می شود]
	سکوت.
پیرزن	این رفیق جوون خیلی خویه جمال...
جمال	خدا ازش راضی باشه...
صدیقه	اما کار تو استانبول سخته...
جمال	منم نمی خوام بره، اما مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟
صدیقه	کجا بمونه؟ حقوقشم باید اجاره‌خونه بده... باید خوب فکرامونو بکنیم...
جمال	تو چی می گی مادر؟
پیرزن	پسر مگه به من ارتباطی داره؟
جمال	این چه حرفیه؟ بگو مادر...
پیرزن	خب ببین، مادرش نمی خواد...
جمال	مگه این مسأله فقط به نخواستن اون بسته‌ست؟
پیرزن	اگه به من باشه که می گم بره...
صدیقه	تو این خونه، حتا واسه تو جا هست، فقط واسه بچه‌ی من جا نیست؟
پیرزن	من به خاطر خودش می خوام دخترم... یه جوون رعنا داره عاطل و باطل می‌گرده... همه‌ش تو فکر و خیاله... خدا

به دور... یه وقت یه طوریش می شه...	
خب تو هم بی کار نشستی... حالت هم از من بهتره...	صدیقه
[عصبانی می شود؛ به صدیقه] اینم حرفه تو می زنی؟... یه عمر	جمال
قراره یه جا بشینه؟	
منم نمی گم بشینه... همین جا یه کار پیدا بکنه...	صدیقه
کار نیست، نمی فهمی؟	جمال
پس همه چه جوری کار پیدا می کنن؟	صدیقه
به ما چه که چطوری پیدا می کنن... کار نیست... نتونست	جمال
پیدا بکنه...	
خب... بره... این جوری بارش از رو دوشتم کم می شه...	صدیقه
[وارد می شود. خیلی ناراحت است. به طرف بیهان که درمقابل پنجره	طاهر
نشسته است، هجوم می برد] چند بار بهت گفتم!...	
صدیقه مداخله می کند.	
این وقت روز تو خونه چی کار می کنی؟... مگه قرار نبود	جمال
ماشین رو بگیری؟	
زده زیرش... ماشینو باز به راننده ی قبلی داده...	طاهر
حرصت رو سر دختر بیچاره درمی آری؟... پس من اینجا	جمال
چی کاره م؟	
اسمش می افته تو دهنا...	طاهر
به تو مربوط نیست... من اینجام.. اگه لازم باشه من خودم	جمال
می گم...	
طاهر می خواهد چیزی بگوید، اما منصرف می شود و به	
اتاقش می رود. سیگاری روشن می کند.	
این پسر آدم بشو نیست...	جمال

نه جونم نیست...	صدیقه
اگه این آدم شد، خرسای تو کوه هم آدم می‌شن...	پیرزن
خدا می‌دونه چی کار کرده که یارو ماشینو نداده...	صدیقه
لابد شرط و شروط گذاشته جلو یارو... خب، صداتو ببر، کارت رو بکن...	جمال
کاش به جای این که این رو بزام که یه جو انسانیت سرش نمی‌شه...	صدیقه
سنگ می‌زاییدی... سنگ... خرس گنده، می‌خواد چی بشه؟	جمال
فکر و ذکرش به سقفه...	صدیقه
یه کار که پیدا می‌کنه، هر کاری از دستش بر می‌آد می‌کنه تا از دستش بده...	جمال
مادر رو ببین، دختر رو بگیر... به کی رفته...	پیرزن
چشم‌غره صدیقه را می‌بیند و ساکت می‌شود.	
روزی نیست که مست نباشه... مگه نگفتم کسی ماشینش رو نمی‌ده...	جمال
کسی به فکر بچه‌م نیست... همه چی رو دوش جماله...	پیرزن
کار مثل دسته گل رو از دست داد... خدا می‌دونه چه‌ها که به یارو نگفته؟...	جمال
مگه تقصیر اونیه؟	عروس
تو دخالت نکن...	صدیقه
حالا طرفشو هم می‌گیره...	جمال
این بخت من چقدر سیاهه...	صدیقه
دیگه چاره‌ای باقی نمونده... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...	جمال

نمی‌تونم... این پسره رو از این خونه می‌ندازم بیرون... بره
گم شه... این جفا رو کسی در حق کسی نمی‌کنه...
[می‌آید] بدون این که از ته‌وتوی قضیه سر دربیارین، دارید
قضات می‌کنید... این محمود، حقه‌بازیه که لنگه نداره...
هم به من، هم به اون قول داده... خواسته اگه یه وقت
شوفرش نیومد، واسه این که ماشین خالی نمونه، منو هم تو
دستش داشته باشه... تقصیر من چیه؟

طاهر

طاهر دوباره به داخل اتاق می‌رود. سکوت. عروس بی صدا
نزد شوهرش می‌رود. می‌نشیند. در می‌زنند. صدیقه در را باز
می‌کند.

بفرما... بفرما... [به اهالی خانه] صاحب‌خونه...

صدیقه

دور و بر را کمی جمع‌وجور می‌کنند. حتی پیرزن هم حرکتی
می‌کند، انگار که می‌خواهد بلند شود.

سلام‌علیکم...

حمید

علیکم‌السلام... [استقبالی اغراق‌آمیز]

جمال

بفرما این‌ور... بیهان پشتی رو بیار...

صدیقه

بیهان با عجله پشتی را می‌آورد.

[دست روی سینه] سلام...

حمید

سلام...

جمال

خوش اومدی حمید، پسر...

پیرزن

خوش اومدی...

صدیقه

خوش اومدی عمو حمید...

بیهان

ممنونم... [با چشمانش خانه را ورنده می‌کند] ماشالا خوب جا

حمید

شدین ها...

چی کار کنیم؟	جمال
تعدادمون زیاده، اما...	صدیقه
مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟...	پیرزن
این پرده؟	حمید
طاهرمون رو که زن دادیم... اتاق خودشون رو بهشون دادیم...	جمال
نباید هم جز این باشه... ما واسه کی داریم کار می‌کنیم، رفیق؟ در اصل همه‌ی پدرمادرا باید مٹ شما باشن...	حمید
صددرد... صددرد...	جمال
ما هم چه کارها که واسه بچه‌هامون نکردیم... واسه جمال چه کارها نکردم...	پیرزن
کاش داشتیم و بیشتر از اینا می‌کردیم...	صدیقه
مگه نمی‌کنیم... اما خب... بیشتر از اینا نداریم...	جمال
چی می‌گن، همینه که هست، باغ بالا و پایین که نداریم، چی کار کنیم؟	صدیقه
سکوت.	
[غفلتا] خدا بیامرزه...	حمید
مبهوت می‌مانند.	
نمی‌فهمم...	جمال
چیز مگه نمرده بود؟	حمید
کی؟	جمال
شنیده بودم یکی از اقوامتون مرده... اما کی بود؟	حمید
نه... کسی از ما نمرده...	صدیقه
خدا به‌دور... کسی نمرده...	پیرزن

کی شنیدی؟	جمال
تقریباً سه ماه پیش... ای بابا...	حمید
نه جونم، داری اشتباه می‌کنی...	جمال
از ما، کسی نمرده...	صدیقه
نکنه من با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته‌م؟ ای بابا.. مطمئنید	حمید
کسی نمرده؟	
همون قدر که به اسممون مطمئنیم... کسی نمرده...	پیرزن
نمرده...	صدیقه
سال پیش یکی از اقوام رو از دست دادیم... اما نه سه ماه	جمال
پیش...	
نکنه همون رو شنیده بودم؟... شاید هم دارم قاتی می‌کنم...	حمید
به هر حال، باز هم سرتون سلامت باشه...	
تو سلامت باشی...	جمال
خدایا مرز چند سالش بود؟	حمید
هشتادودو سال...	جمال
خوب عمر کرده بود... تو این دوره زمونه هشتادودو سال عمر	حمید
کردن سخته... باز هم خدا پیامرزش...	
همه با هم قیافه‌ی ناراحتی به خود می‌گیرند.	
مرگ هر جوری هم که باشه... چیز بدیه... کسی رو که	جمال
نمی‌تونی رو مخده بخوابونیش، باید رو خاک سیاه	
بخوابونیش...	
[وانمود به ناراحتی می‌کند] تقدیر... تقدیر... نمی‌شه جلوی	حمید
سرنوشت ایستاد...	
درسته...	جمال

صدیقه	نمی شه وایستاد...
پیرزن	مگه می شه وایستاد؟
	سکوت.
جمال	دیروز اومده بودی...
حمید	آره اومدم... دلیل این که مزاحم شدم...
جمال	این چه حرفیه؟
پیرزن	اینجا خونه‌ی خودته پسر...
صدیقه	[از جا گرفتن او به شک می افتد] یه وقت دیگه هم، برای شام منتظرتون هستیم...
جمال	قهوه می خوری؟ چطوری باشه؟
حمید	خدا زیاد کنه... انگار که خوردم... اما، مسأله وقته...
	جاهای دیگه‌ای هم هست که باید برم...
جمال	اگه مسأله‌ی کرایه‌ست، فردا می دیم... پدر عروسمون یه کم دستش تنگ بوده... حقوقمون رو به اون دادیم... امروز که پول رو بیا ره، حاضر می کنیم و فردا واسه ت می فرستم...
	خیالت تخت باشه...
حمید	از اون نظر هیچ شبهه‌ای ندارم... هیچ وقت به تأخیر ننداختین... فقط مثل این که دور و بر عروسی، یه ده روزی عقب افتاده بود...، همین باید باشه...
جمال	اصلا از شدت هیجان یادم رفته بود...
صدیقه	والا مگه ممکنه؟...
حمید	ارزش حرفش نداره... در اصل این خونه مال من نیست، مال شماست...
صدیقه	کاشکی...

حمید نگو کاشکی آجی... نگو کاشکی... خدا روزی رسونه... به
شما هم می رسونه... البته که خدا به هر کسی که کار بکنه
می رسونه... ناامید نشین... چه چاره که پنج انگشت یکی
نیستن... ببینید، مگه یکیه؟
درسته...

جمال مگه ممکنه یکی باشه؟
پیرزن انگشت داریم تا انگشت... می دونین من این آلونکا رو با
حمید چی ها ساختم؟... یه الوار بزرگ رو دستم افتاد... ببینین...
هنوز هم این انگشتم ازکار افتاده ست... مردم خیال می کنن
از ده نرسیده، آلونکا رو ساختم... کی این طوره؟... چه
چیزهایی که از دست ندادیم، کسی چه می دونه؟... اما
کسای که چشمشون به مال و اموال دیگرونه، زیادن... این
شهرداری هم واسه مون شده قوز بالا قوز...

جمال چطور مگه؟
پیرزن چی شده مگه حمید، پسر...
حمید می خواستین دیگه چی بشه؟... شایعه شده که انگار
شهرداری می خواد اینجاها رو تصرف بکنه...
اینجاها رو؟

صدیقه واسه چی؟
جمال مگه به دولت می شه گفت واسه چی؟ آقا جمال... این کار
دولته... اگه بخواد خراب بکنه، می کنه... اگه بخواد بیرون
بکنه، می کنه... اگه بخواد بفروشه، می فروشه... اگه بخواد
دار بزنه، می زنه.

پیرزن ما رو هم می ندازه تو کوچه؟... از کجا خونه پیدا می کنیم؟
صدیقه کی...

جمال	یعنی تو همین نزدیکیا؟
حمید	زود فکر خودتون رو می‌کنین... پس من چی کار کنم؟... دو سه گروش ¹ می‌دن دستم و همه‌جا رو می‌کوبن... پس من چی کار باید بکنم؟
پیرزن	حمید، فقط خونه‌های تو رو قراره خراب کنن، پسرم؟...
حمید	مگه ممکنه؟ این خونه‌های منو که می‌گی روی هم‌رفته هفت تا مجموعه آلونکه... کم کم قراره دو‌یست تا خونه خراب بشه... مگه ندیدین داشتن متراژ می‌کردند؟... قراره کلا محله از بیخ نیست و نابود شه...
صدیقه	ما شنیده بودیم که فقط اون سمت بالا قراره جاده بشه... کاری به کار اینجاها ندارن...
حمید	مگه همچین چیزی ممکنه؟
جمال	اون وقت چی کار می‌کنیم؟
حمید	حالا بذارین ببینیم... [ژست‌هایی می‌گیرد که انگار مسأله را حل کرده است] مگه به این آسونیاست؟ واسه این که از اصل قضیه سر دربیارم، رفتم شهرداری... اونجا یه آشنای نزدیک دارم... مستک، مسئول بایگانی... بعدش... به اینایی که حقوق می‌دن، چی می‌گن؟
پیرزن	چه حقوقی؟
صدیقه	پیمانکار؟
جمال	پیمانکار به کسی می‌گن که خونه‌سازی می‌کنه. منظورت معتمده؟
حمید	زنده باشی آقا جمال... از دیشب تا حالا، به‌خدا دنبال این

¹ پول خرد ترکیه. م

کلمه‌ی زهرماری‌ام... یکی هم این «حق‌ی» رو می‌شناسم که معتمده... موقع پرداخت حقوق که از شهردار امضا می‌گیره، رابطه‌ی خوبی باهاش پیدا کرده... من و پیش‌مدیر منابع انسانی بردن... خیلی مفصل صحبت کردیم... چایی و قهوه خوردیم... گفتم حرفی نیست آلونکا رو بکوین، اما تکلیف اونایی که تو این آلونکا زندگی می‌کنن، چی می‌شه؟... تو کوچه و خیابون که نمی‌تونن بمونن... لااقل دو ماه مهلت بدین... بذارین اول مردم خونه‌مونه‌شون رو پیدا بکنن، بعد بکوین... گفتم همه‌شون آدم‌ای فهمیده‌ای هستن... تو مهلت مقرر تخلیه می‌کنن... خیلی با حس و ناراحتی صحبت کردم...

دست درد نکنه...

خدا ازت راضی باشه...

آخر سر موافقتشونو گرفتم... فی‌الوقت پیش شهردار رفتن... مسأله رو به عرضش رسوندن... اما شهردار مخالفت کرده که تو شهر من ساختمونی که منظره‌ی شهر رو بده هم بزنه نمی‌خوام... یا بکوبن و آپارتمان بسازن، یا هم من می‌کوبم و پارک می‌کنم... یعنی اوضاع از این قواره... او‌مدم پیشتون که با همدیگه راه‌حلی پیدا کنیم...

چطور؟

من که چیزی نفهمیدم...

چی کار می‌تونیم بکنیم؟

حالا بذارین این رو بهتون توضیح بدم... اینجاها قاره یا پارک بشه یا آپارتمان... در هر دو حالت باید خونه رو تخلیه کنین... البته بقیه هم همین‌طور... خواهش من از شما اینه

پیرزن

صدیقه

حمید

پیرزن

صدیقه

جمال

حمید

که خونه رو خالی کنین و جلو ضرر و زیان منو بگیرین... لااقل من یکی از این کار مغبون نشم... بایه پیمانکار هم ملاقات کردم... به محض این که تخلیه بکنین، خونه‌ها تخریب می‌شن و ساخت و ساز شروع می‌شه... نمی‌گم همین الان بلند بشین... مخصوصا الان هم که ماه مارت¹، همه جا برف و گله... تا پونزده نیسان² با خیال راحت دنبال خونه بگردین... اما بیشتر از پونزده نیسان طول نکشه... چرا... چون که تازه اون موقع فصل ساخت و ساز شروع می‌شه... این طوری منم...

منظورت از نیسان یه ماه بعده...

مگه پیدا کردن خونه به این راحتیاست؟

پسرام هر دوشون بی کارن... ما شکم خودمون رو به زور سیر می‌کنیم، حمیدخان...

اصلا گیریم خونه رو پیدا کردیم، اون قدر ودیعه رو از کجا بیاریم؟ بدون پول پیش این کار شدنی نیست داداش حمید. ا، دیگه باید یه کاری بکنین... این جوری نیست که پیدا نشه، پیدا می‌شه... چرا پیدا نشه؟ کافیه که خوب بگردین...

گشتش کار راحتی حمیدخان... اما انگار نتونستیم گیر قضیه رو شرح بدیم... ما نمی‌تونیم از پس این کار بر بیاییم... اصلا تخلیه‌ی ما قانونا غیر ممکنه...

قانون مانون رو بی خیال آقا جمال... سعی کنیم مسأله حل بشه... وقتی که می‌تونیم با همدیگه میونه‌ی خوبی داشته باشیم، چرا باید با هم بد بشیم؟

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

حمید

جمال

حمید

¹ Mars

² Avril

صدیقه	چرا باید بد بشه؟ می دی به دادگاه، دادگاه هر تصمیمی بگیره، قبول می کنیم، تموم می شه می ره...
حمید	من کاری به دادگاه ندارم... رستم رو می کشم تو گود، اون وقت همه چی تمومه...
جمال	رستم دیگه کیه؟
حمید	پسردایی مه... تازه از حبس دراومده... بیاین تا کار به اینجاها نکشیده، بین خودمون حلش کنیم... چه لزومی داره؟... با آزار و بدی چی دستگیرمون می شه؟ مگه نه؟... کرایه دو ماه رو هم ازتون نمی گیرم... با خیال راحت خونه تون رو پیدا می کنید... چی می گین، ها؟
	سکوت.
جمال	چی بگیریم؟ این کار شدنی نیست حمیدخان...
حمید	این حرف آخرتونه؟
صدیقه	حرف آخر مونه...
حمید	خب، اگه این طوره دیگه گنااهش پای من نیست... دیگه ربطی به من نداره... بازم به فکر راه حلی، چیزی باشین...
جمال	دیگه چیزی نیست که فکرشو بکنیم، حمیدخان...
صدیقه	ما نمی تونیم پا شیم...
حمید	نشد دیگه... آخرش کلاهمون می ره تو هم...
جمال	اگه قراره کلاهمون تو هم بره، خب بره... حق و حقوقی هست... هیچ کس که بی کس و کار نیست... ما رو ببخش
	حمیدخان... ولی نمی تونیم بلند شیم...
حمید	می دونم چه جویری وادارتون کنم پا شین... این خونه رو به حساب این که داخل آدم هستین، بهتون داده بودم... کم

التماس نکردین تا بتونین وارد خونه بشین... اما این کار عاقبت خوبی نداره...

طاهر [پس از مدت طولانی که جلو خود را گرفته است، صبرش لبریز می‌شود و نزد خانواده‌اش می‌آید] مگه تو این سرمای زمستون این کار شدنیّه؟

حمید گفتم که الان نه، ماه بعد...

طاهر با حرف تو که نمی‌شه خالی کرد... داره برامون قصه می‌بافه، «نمی‌دونم قراره یا پارک بشه یا آپارتمان ساخته شه»، کی رو داری گول می‌زنی؟... فکر می‌کنی با بچه طرفی؟

حمید طاهر... طاهر... اسم رستم رو که شنیدی؟... کار رو بزرگش نکن...

طاهر بزرگ بشه، مثلاً چطور میشه، هان؟

حمید مواظب حرف زدنت باش...

طاهر مواظب نباشم، مثلاً چطور می‌شه ها؟... ابله...

حمید ابله خودتی مرتیکه...

طاهر پانمی‌شیم... با پاهات از سقف آویزونت می‌کنم...

جمال و عروس سعی می‌کنند جلوی طاهر را بگیرند.

گم شو برو بیرون...

حمید کی رو داری از خونه‌ی کی بیرون می‌کنی، ها؟ اینجا مگه تگزا سه؟

طاهر چهارانگشتی... گفتم گم شو...

حمید حالا می‌بینی...

طاهر یه خورده دیگه بمونی، پاهاتو می‌شکنم حیوون...

عروس خودت رو تو در دسر ننداز...

طاهر

تو دخالت نکن...

حمید

[در حالی که به طرف در می رود] تا سر ماه خونه رو تخلیه شده می خوام... اینجا نگزاس نیست پسر. ما بیدی نیستیم که به این بادا بلرزیم... اگه قرار باشه مسأله با قلدری حل بشه، خوب حساب کن که چی به سرت می آد... روز بعدش خودتون خونه رو خالی می کنین...

طاهر از دستانشان رها می شود. با سیلی و لگد با حمید درگیر می شود.

جمال

نکن...

صدیقه

نکن...

بیهان

داداش...

عروس

طاهر... نزن...

پیرزن

دستت درد نکنه!...

طاهر به قدر کافی حمید را می زند. حمید را از دست طاهر می گیرند. حمید در حالی که سر و وضعش را مرتب می کند، بلند می شود. به در نزدیک می شود.

حمید

به من با اسم و رسم می گن حمید چلاق! [کمی نفس می گیرد]
یادت نره... حسابت رو می رسم... یادت نره...

طاهر را محکم گرفته اند. اما با این همه کشان کشان خود را به سمت در می کشاند.

طاهر

زمینا رویه حصار کشیدی... خونه ها رو ساختی... فقیر فقرا رو هم مٹ ما... دزد...

در را می بندند. باز هم می ترسند. اما حیران و متعجب به طاهر نگاه می کنند. بیهان سرپا است... انگار که بخواد

چیزی به دیگران بگوید، دستش را دراز می‌کند. اما دوباره
خیره می‌شود. درحالی‌که سرش را باز هم محکم‌تر به دو
طرف تکان می‌دهد، نور بر روی او متمرکز می‌شود.
پرده.

پرده‌ی دو

صحنه‌ی سه

همان روز.

[مثل همیشه باز هم مقابل پنجره است] بابام...	بیهان
از جلو پنجره بیا این ور... عصبانی می‌شه...	ماهر
[وارد می‌شود] یه کم بعد می‌آد... اینجاها را جمع و جور کنید...	جمال
[دستپاچه می‌شود] می‌آد اینجا؟	صدیقه
آره، اینجا می‌آد...	جمال
مگه قرار نبود ببریم خونه‌ش؟	صدیقه
خونه‌ش داره سفیدکاری می‌شه... گفت الان می‌آم... [به صدیقه] عروس هنوز نیومده؟	جمال
نیومده...	صدیقه
سفره رو اینجا پهن کن...	جمال
چه سفره‌ای جمال؟	صدیقه
حتماً یه چیزی می‌دونم دیگه... اینجا، اینجا... روش هم یه تیکه نون بذار...	جمال
نون برای چی جمال؟	صدیقه
ای بابا، زن، یه کم دندون رو جیگر بذار... گفت آماده باشه...	جمال
اگه این طوری گفته، گوش بدین...	پیرزن

صدیقه	با یه تیکه نون قراره پذیرایی کنیم؟
جمال	قضیه این نیست زن... به هر حال،... حالا خودت می فهمی... همین قدر کافیه...
صدیقه	همه ش همین قدر داریم...
جمال	کش نده... یه خورده هم خاکستر بیار...
صدیقه	چه خاکستری؟
جمال	خاکستر بابامو... خاکستر بخاری رو دیگه... لااله الا الله...
	صدیقه از زیر بخاری کمی خاکستر برمی دارد و در وسط سفره می گذارد.
جمال	باید یه جای تمیز واسه این پیدا کنیم...
صدیقه	باید جای دیگه بذاریم؟
جمال	آره... باید جلو دید نباشه...
صدیقه	رو سقف؟
پیرزن	بذارین تو اتاق عروس...
جمال	ول کن اون اتاق رو... بذار توی اتاق خودم ون...
	خیلی خب، خوبه... پرده رو هم بکش...
	صدیقه سفره را جایی که نشان داده شده می برد و پرده را هم می کشد.
جمال	اینجا رو جمع و جور کنین دیگه... عجب زبون نفهم مایی هستین ها...
پیرزن	خونه رو می شناسه؟
جمال	آدرس رو دادم بهش...
صدیقه	اگه بتونه با آدرس خونه رو پیدا بکنه، کارش درسته...
جمال	جداجدا توضیح هم دادم... تازه، مگه با پای پیاده می خواد

بیاد؟... جلو خونه‌ش یه مرسدس بزرگ داشت... رختخواب
مادر رو هم درست کنین... اینجاها رو به هم ریخته نبیننه...
خونه‌شو باید می دیدین... بی شرفم اگه دروغ بگم، هوش از
سرم پرید...

یعنی چطوریه؟

صدیقه

یه آپارتمان بزرگ... حتا وسطش فواره هم داشت...

جمال

چه فواره‌ای جمال؟

پیرزن

دو واحد رو قاتی کرده... حتی تو هال استخر هم داره...
فواره‌ی اون استخره... چیزی نیست که تو خونه‌ش نباشه
جونم... [انگار که به ماهر طعنه می‌زند] خدا، نعماتشو به هرکی
که در راه رضایت اون کار بکنه، می‌بخشه...

جمال

دعای خیر مردم پشت سرشه...

پیرزن

پول مردم هم همین‌طور...

ماهر

حلالش باشه... حلال حلال باشه... بی شرفم اگه دروغ
بگم... طرف، تو رفاه و آسایشه...

جمال

بگو تو به...

صدیقه

واسه چی؟

جمال

آخه گفتم، طرف.

صدیقه

همین‌طوری از دهنم پرید... باز هم تو به... [درحالی که خانه را
مرتب می‌کنند، جمال از پنجره بیرون را نگاه می‌کند] یه خورده
بچینیید...

جمال

مگه داره می‌آد؟

صدیقه

یهو دیدی اومد دیگه... ماست ترش از تغارش پیدااست...
چند بار بهت گفتم این جارو رو خیسش کن...

جمال

درحالی که صدیقه جارو را خیس می‌کند، بیهان دوباره خیره

می‌شود.

جمال

تموم می‌شه دخترم، تموم می‌شه... یه کم دیگه صبر کن...
[به صدیقه] کفش رو ببر بیرون... بورو بین، بورو... خدا
کنه طرف از هوش نره... بیرون، ببر بیرون... پنجره رو هم
یه کم باز بذار... یه کم هوا بیاد تو اتاق...

صدیقه

ده تا دست ندارم که...

جمال

[خودش پنجره را باز می‌کند] از بس که تنبلی...

صدیقه

همین دیگه فقط بلدی دستور بدی...

پیرزن

کاشکی یه چند رکعت هم نماز بخونیم...

صدیقه

الان می‌رسه...

جمال

مادر با این حواست، صد سال زنده باشی... دخترم آفتابه رو
بیار.

ماهر

[بیرون را نگاه می‌کند] بابا گفתי ماشین طرف مرسدسه؟

جمال

[صدای ماشین را که می‌شنود، جلوی پنجره می‌رود] آها... به خدا
خودشه... لی داد... سرو روتون رو یه کم پوشونید... یه
چیزی بندازید رو سرتون... ترک جماعت دیر یادش
می‌افته... ای وای، مستراح یادمون رفت!... یه سطل آب
بریز پسر... یا لا... زود باش...

همه دستپاچه شده‌اند؛ صدیقه خاک انداز را که نمی‌یابد، گرد
و خاک و آشغال‌ها را زیر گلیم پنهان می‌کند. حتا پیرزن هم
در جای خود کمی نیم‌خیز و راست می‌شود. ماهر با تأسف
آنها را نگاه می‌کند.

جمال

تو هم مٹ کنده‌ی درخت اونجا وانستا!

ماهر

بی خود خودتون رو زحمت ندین...

جمال

بر پدرت...

صدیقه

می شنوه...

ماهر

شیخ، مرید بی کرامت رو کرامت می ده...

ماهر به اتاق عروس می رود. جمال می خواهد چیزی بگوید.
صدیقه او را به سکوت وامی دارد. در می زنند. جمال در را باز
می کند.

شیخ

[ریشو است. بسیار خوب لباس پوشیده و تروفرز است]
علیکم السلام...

جمال دستش را می بوسد. صدیقه و بیهان هم می خواهند
دستش را ببوسند ولی شیخ دستش را به زنان نمی دهد. با
چشمانش سلام می کند.

بیهان اینه؟

طوری به هم نگاه می کنند که انگار از هم می پرسند: از کجا
شناخت؟

جمال

[بسیار با احترام] بله... [مثل همه، با شرم] بله...

شیخ

بیا دخترم... نترس... از چی باید بترسی؟

جمال

بفرمایید بنشینید...

شیخ

[انگار نشینده است] سفره کجاست؟

صدیقه

اون توه...

جمال

[به زنش چپ چپ نگاه می کند] اینجاست... پرده رو باز بکنم؟

شیخ

کسی که اون تو نرفته؟

جمال

نه، نرفته...

شیخ

باز کن ببینیم... [به داخل می رود. به سمت سفره خم می شود و
دقیق بررسی می کند] کار جن و پری نیست... اینجا که ردی
ازشون نیست...

بقیه طوری به همدیگر نگاه می‌کنند که انگار از هم می‌پرسند: از کجا فهمید؟

شیخ

[بیهان را به چشم خریدار نگاه می‌کند] ماشاءالله دخترمون خیلی هم خوشگله... چشم خورده، چشم... بخاری روشن نیست؟

جمال

[به تته‌پته می‌افتد] زغال نمونه بود... یا هیزم... باعث نشیم یه وقت سرما بخورین؟

شیخ

سردم نیست... آلتیش لازمه... [در بخاری را برمی‌دارد و نگاه می‌کند] این آلتیش کافیه... دور نریزین... [از جیبش، اسپند درمی‌آورد]

بیهان خیره می‌شود.

جمال

شیخ

باز خیره شد.

ترسین... می‌گذره... می‌گذره [به بیهان] تو بشین دخترم... [درحالی‌که در بخاری را برمی‌دارد، اسپندها را یک‌به‌یک داخل بخاری می‌اندازد. در حینی که اسپندها می‌سوزند و چرت‌وچرت صدا می‌کنند، خم می‌شود. از یک طرف دود را بو می‌کشد و از طرف دیگر با حالتی خاص می‌گوید] اسپند بسوزه. چشم بد بسوزه. اسپند، هزار و یک دست. بی‌درد سر بترکه. با سرو صدا بترکه. هرکی بیهان رو چشم زده. دوتا چشمش بترکه.

درحالی‌که بقیه بدون کمترین حرکتی نگاه می‌کنند، طاهر وارد می‌شود. جمال به طاهر اشاره می‌کند که داخل اتاق برود. طاهر کنار دست ماهر می‌ایستد.

شیخ

برف رسید. بلا جهید. پنجاه، شصت. گذاشت رفت. امن هزار هـنار. گاو نر اومد به بازار. هر کی بیهان رو چشم زده. چشاش بیاد به آزار. خدا نگهش بداره از در و همسایه و

گهواره و چشم بد و بی عار و زبان پت و بیمار. اسپند دوده و
گرده. دوی هفت تا درده. برای قضا و بلا. صدقه و دفع مرگه.
اسپند بالاش. شال سبز. هر کی بیهان رو نظر کرد. بره تو
لونهش مار سبز.

شیخ، ورور، ورد می خواند. صدیقه و پیرزن هم دست هایشان
را بالا می گیرند. اما پس از تذکر جمال هر کدام
دست هایشان را به هم گره می زنند و می ایستند. ماهر و طاهر
که سعی دارند، جلوی خنده شان را بگیرند، به تماشا
ایستاده اند. بیهان ترسیده است. مثل مجسمه ایستاده و منتظر
است.

آمین، آمین... [به دیگران] همه با هم، با همین خلوص،
آمین...

شیخ

آمین، آمین، آمین
[از جیش دعای کوچکی درمی آورد] بیا بینم دخترم... نترس...
نترس... [به پشت بیهان سنجاق می زند... دوباره دعا می خواند]
آمین...

همه با هم

شیخ

[همه به خوبی در حس و حال فضا قرار گرفته اند] آمین... آمین...
تمام... کار من تمام شد... از این به بعدش دست
خداست... انشاءالله که به خیر بگذره دخترم...
[با حالتی توأم با خجالت] چقدر می شه؟

همه با هم

شیخ

شما آشنای اوستا حقی هستین... یه چیز مناسبی بدین،
کافیه...

جمال

شیخ

[پاکی را که از قبل آماده کرده، درمی آورد و به سوی او می گیرد] قابل
شما رو نداره...

جمال

[پول ها را با گوشه ی چشم می شمارد] با ماشین او مدم... زیاد

شیخ

بنزین می سوزونه... اما باز هم اوستا حتی پهلو من حرمتی
داره... خب، همه تونو به خدا می سپارم...

به سلامت...

سعی کنین که اون دعا نیفته...

سعی می کنیم...

والا این همه زحمتتون هدر می ره...

موقع خواب هم درنیاره؟

نه، حتا موقع خواب... اگه بیفته، دیگه به گردن من نیست...

همه چی خراب می شه ها...

همه با هم تا دم در شیخ را مشایعت می کنند. پیرزن در حال

دعا خواندن است. طاهر و ماهر هم کنار آن ها می آیند.

انگار فرشته‌ی خداست که از آسمون نازل شده...

می گفتن، اما باور نمی کردم... الحق که مرد زیباییه...

[چشم غره‌ی خفیفی به همسرش می رود] ما از کجا باید

می دونستیم، جونم... والا از همون اول می آوردیمش...

واسه چی می خندی بچه؟

نمی خندم بابا...

چهارتا زن داره این بابا...

سقط می شی پسر... این چیزا مسخره داره؟... تف تف تف

تف... کاش واسه این پسرها هم یه دعا می گرفتیم...

دعا هم به اینا اثر نمی کنه... این مسأله‌ی اعتقاده... مگه اینا

اعتقاد دارند که اثر بکنه...

ببینید، به خدا یه دفعه حالش خوب شد...

زود قضاوت نکن خان جون...

اگه این همه سال زندگی کرده‌م، واسه خاطر اینه که هیچ وقت

همه با هم

شیخ

همه با هم

شیخ

جمال

شیخ

پیرزن

صدیقه

جمال

ماهر

طاهر

صدیقه

جمال

پیرزن

طاهر

پیرزن

خودمو دست دکترا ندادم...	
به خدا،... حتا من یکی احساس شادی و راحتی هی کنم...	صدیقه
چه دعایی خوند... عین پرنده سبک شدم.	
[به آرامی به ماهر] از بس که غذا نخوردیم... اگه این جوری	طاهر
پیش بره، همین زودیا از روح هم سبک تر می شیم....	
بی خود این همه سال دفتر و مشق به خورد مردم می دن و کفر	پیرزن
یادشون می دن...	
[مخالف کتاب و مطالعه نیست] نه... اون جداست، این جدا...	جمال
دکتر به چشم بد چی کار داره؟	
طرف از ته دل می خوند...	صدیقه
ببین، حالا هم تو گفתי طرف...	جمال
توبه، توبه... خدایا تو خودت از سر تقصیرات بندهت	صدیقه
بگذر...	
[به آرامی به طاهر] تو خونه زغال نمونده... همونی هم که بود	ماهر
داد دست این جن گیره...	
دیگه ور نزنید... اینجاها رو جمع و جور کنید...	جمال

صحنه‌ی چهار

بیهان در رختخواب داخل اتاق خوابانده شده است. در خواب عمیق است. جمال و صدیقه بالای سرش هستند. صدیقه، لحاف را خوب روی بیهان می‌کشد. به دالان می‌آیند. در اتاق را نمی‌بندند.

بخاری خاموش نشه...

دیگه هیز می نمونده...

اما بیهان سردش می‌شه... بی‌خود نگفتن: زمستون که از راه برسه، مجبوری که بیل و کلنگ بسوزونی... تا وقتی که عروس پول رو بیاره، باید یه چیزایی واسه سوزوندن پیدا بکنیم...

درحالی‌که جمال با چشم‌هایش دور و بر را ورنده می‌کند، پیرزن از ترسش عصا را قایم می‌کند.

باید یه جعبه‌ی پرتقال داشته باشیم...

اون رو سوزوندیم... [یواشکی به جمال] یه کم از مادرت پول بگیر... بالاخره پول می‌آد دستمون... جمال یه خورجین هیزم بخریم...

حالا یه خورده دیگه هم صبر می‌کنیم... دیگه همین حالا هست که پول دستمون بیاد...

عروس دیر کرد... هر چند که اون از عهده‌ش بر نمی‌آد... این کاری نیست که نتونه از عهده‌ش بر بیاد... پولی رو که امروز باید می‌داد قراره پس بگیره و بیاره...

جمال

صدیقه

جمال

طاهر

صدیقه

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه	در اصل، باید قبل از این که می خواستیم، بهمون پس می داد... اما باز هم می بینیم... عروس از پشش برنمی آد... کاشکی تو می رفتی...
طاهر	من چطوری می رفتم؟... دخترشه... اون رفت، بهتره...
صدیقه	اگه یه وقت بدهی شو پس نده چی؟
جمال	نه، مگه ممکنه؟... می دونه باید کرایه خونه رو بدیم... هیزم و زغال بخیریم...
	در می زنند. صدیقه در را باز می کند. عروس با اخم و تخم وارد می شود.
طاهر	چی شد؟
جمال	آوردی؟
صدیقه	نکنه پول رو نداد؟
پیرزن	خدا نکنه...
عروس	نبود...
طاهر	معما نگو... چی نبود؟ بابات خونه نبود یا پول نبود؟
عروس	پول تو دستش نبود...
طاهر	چطور نبود؟...
جمال	قرار بود که امروز پول رو پس بده...
صدیقه	با این شرط دادیم، دخترم...
طاهر	نکنه بهش نگفتی؟
عروس	به خدا گفتم...
جمال	چی گفت؟
پیرزن	باید پس بده... می دونه تو چه حالی هستیم...
جمال	خب اگه نمی تونست پس بده، واسه چی گرفت؟ حقوقم رو دادم بهش... می دونه که تا فردا باید اجاره خونه رو بدیم...

این چه کاریه؟ اگه اختطاریه دوم بیاد چی؟... اینا رو بهش نگفتی؟

گفتم... اما...

بیا تو بینم...

عروس

طاهر

عروس پشت سر طاهر به داخل اتاق می‌رود.

نکنه بهش نگفتی؟

گفتم... گفتم...

خب...

گفتم که...

باز هم بگو... دونه به دونه بگو... چی شد؟...

پول نداره...

اگه نمی‌تونست پس بده، واسه چی گرفت؟

مگه پول داره و پس نمی‌ده؟

[به عروس سیلی می‌زند] کره‌خر...

[در حالی که گریه می‌کند] مادرم مریض شده...

ول کن این چرت و پرتا رو...

کور بشم اگه دروغ بگم... مگه مریضی خبر می‌ده؟... از

دیروز تا حالا دکتر نمونه که نبرن. همه‌چور دواپی گرفتن...

پیش اینا سر منو پایین انداختی...

طاهر، می‌گم حالش خوش نیست...

[نزد پدر و مادرش می‌آید. روبه دیگران] مادرش مریض شده...

شنیدیم...

نکنه واسه این که پول رو پس نده می‌گه مریض شده؟

مریضه خان جون... خیلی هم سخت مریضه... راستش این

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

عروس

طاهر

جمال

پیرزن

طاهر

روزای آخر، حالش اصلاً خوش نبود... خدا کنه طوریش
نشه... این زن اگه بمیره، پدرزنم چی کار می کنه؟... کس
دیگه ای رو هم نداره...

جمال

هنوز جوونه بابا...

صدیقه

دنیا همینه دیگه...

پیرزن

زندگی و مرگ مال آدمیزاده...

جمال

حالا بندهی خدا چی کار بکنه؟

پیرزن

همچین هم زن مردنی ای به نظر نمی اومد.

طاهر

هنوز هم نمرده خان جون...

پیرزن

شما طوری حرف می زنید که انگار مرده خب...

صدیقه

واقعا این آخریا رنگ و روش مٹ زردچو به شده بود... [از دم

در اتاق عروس] انشالا که خدا شفاش بده دخترم...

جمال

خدا بد نده...

پیرزن

سرتو سلامت باشه عزیزم...

طاهر

گفتم که نمرده خان جون...

پیرزن

هی از دهنم می پره، انگار که داره می میره...

جمال

[یواشکی] در اصل الان ماییم که بیچاره شدیم... پولمون

رفت... دیگه غیر ممکنه بتونیم پشش بگیریم...

صدیقه

تقصیر تونه... نباید هی دادی... آها، اینم از هیزم، تموم

شد...

جمال

من از کجا می دونستم این جوری می شه...

پیرزن

دیگه باید از خیر اون پول بگذرید...

جمال

نخواستیم پس بگیریم، بازم مجبور نشیم قرض بدیم

خوبه...

صدیقه

فردا پس چی کار کنیم؟... از یکی دیگه بگیر... والا اگه

- جمال
خطار دوم رو هم بگیریم، کارمون ساخته‌ست...
فردا پس فردا باید راه بیفتیم... نمی‌دونم از کی بگیرم؟...
هنوز پولی رو که از اسماعیل، مأمور قطار گرفته‌م هم تماماً
تو نسته‌م بهش پس بدم...
[یواشکی] از مادرت بگیر...
جمال
زهی خیال باطل... نمی‌ده... به زور هم که نمی‌تونیم از
دستش بگیریم...
صدیقه
می‌دونه که تو بد وضعی گیر افتادیم... شاید هم بده... تازه
اگه بخوای، مگه چی از دست می‌دی؟ تو بخواه، بذار اون
نده... [با دستش هیزم‌های توی سطل را نشان می‌دهد] دیگه
نداریم...
پیرزن از صحبت‌های آن دو چیزهایی حس کرده و آرامش
خود را از دست می‌دهد.
جمال
مادر، ما... در جان...
پیرزن
منو ببرین مستراح...
جمال
فعلاً ولش کن مادر... یه کم نگه دار... [به نحوی تصنعی و با
ناشی‌گری افرادی که می‌خواهند پول قرض کنند] ببین... می‌دونی
که مجبوریم اجاره‌خونه رو بدیم... والا حمید ما رو از خونه
بیرون می‌کنه... دیدی که بیهان هم ناخوشه... باید خدا رو
بالا سر دید...
صدیقه
همین طوره...
جمال
چی گفتن: تو نیکی می‌کن و در دجله انداز...
پیرزن
[بدون این‌که به خود بگیرد] حق با توه پسر... از زمین تا
آسمون حق با توه...
جمال
پس، بده مادر... از اینجا یه خورده پول بده، اجاره‌خونه رو

پیرزن	بدیم، هیزم و زغال بخیریم...
جمال	[یک دفعه خود را جمع و جور می کند. طوری رفتار می کند که انگار
صدیقه	می خواهد از آنجا برود] از کجا بیارم؟ خب، مگه چی می شه؟... هر طور باشه برمی گردونیم... پول داری... می دونیم...
	در این حین طاهر به چیزی فکر می کند. گویا چیزهایی را در خیال خود می بافد.
پیرزن	اون پول مال وقتی که بمیرم... پول کفنه... پدر خدا بیامرزت
جمال	هم از قبر پا شه و بیاد، نمی دم... جنازه ام رو زمینه بمونه؟ برمی گردونیم!... غرض اینه که فردا رومون سفید باشه...
پیرزن	تو این خونه چی دوباره سر جاش گذاشته شده که... امان از دست شما... یه ساله، پنج هزار لیری رو که بهتون دادم پس دادین؟... ای داد...
جمال	نکن مادر...
صدیقه	به جای این که التماس صد و بیست و چار هزار پیغمبر رو بکنم، یه دفعه دست به دامن خود خدا می شم...
پیرزن	من پول مول ندارم... ای داد بی داد...
جمال	پول داری...
پیرزن	حالا هم به پول دفن و کفنم چشم دوختن...
جمال	[بالای سرش می رود] این همه سال داریم ازت مواظبت می کنیم... درست وقتی که باید به دردی بخوری... تف...
پیرزن	اگه بمیرم؟ ای داد بیداد...
جمال	تو اصلا دلت نمی سوزه؟... تو جیمم حتا به اندازه ی خریدن هیزم هم پول ندارم... گفتیم بهت پس می دیم، نمی فهمی؟...

اصلاً در این مورد اصرار نکن... جونمو بخوای می‌دم، اما پول کفن و دفنمو نمی‌دم... [مسئله را بی خود بزرگ می‌کند] گوش بده... محمود گوش بده... جمالت، پسر دردونه‌ت، جنازه‌ی مادرشو... می‌خواد جلوی گرگ و کفتار بندازه!... [حسابی گریه می‌کند]

پیرزن

کاری به کار خان‌جون من نداشته باشین... بابا، پیرزن بیچاره رو گریه‌ش نندازین...

طاهر

حالا که این‌طوره، برو خودت پیدا کن... از کجا باید پول گیر بیاریم؟

جمال

[به جمال اشاره‌ای می‌کند به این معنی که من مشکل را حل خواهم کرد] تو فکرشو نکن بابا در نومیدی بسی امید است... خدارو چه دیدین؟ یهو دیدی از این هم بیشتر داد.

طاهر

[از فرصت استفاده می‌کند، حسابی پیرزن را عتاب و خطاب می‌کند] آگه مجبور باشیم برسونیمت بیمارستان، حتا پول تاکسی رو هم نمی‌دی...

صدیقه

خفه شو... تو این برف و بوران پیرزن بیچاره رو می‌خوای بذاری تو خیابون؟

جمال

مادر اون یکی خواهر برادراتم هست... ناتنی که ندارین... یه خورده هم اونا نیگرش دارن... مگه مجبوری تو؟

صدیقه

[این بار نزدیک صدیقه می‌آید] بسه مادر... کش نده دیگه... [اشاره می‌کند که ساکت شود] من می‌گیرم... بسپاریدش به من... [با فریاد] به خدا حق با پیرزنه...

طاهر

ای قربون دهنتم برم طاهر من... بگو... بگو... چرا نباید بگم خان‌جون... در این مورد حق با توه... امکان نداره بهت پس بدن... واسه چی باید بدی؟... مگه نه؟...

پیرزن

طاهر

حالا اگه باز جبران نکنن، یه چیزی... مگه نه؟... [به آرامی، به مادرش] روی قفسه‌ی ما باید یه بلیت باشه... بلیت بخت‌آزمایی...

اون بلیت که چیزی براش درنیومد... تاریخش گذشته...
طوری نیست... پیداش کن بیار... لو نده...

صدیقه
طاهر

در حینی که صدیقه از روی قفسه بلیت را می‌آورد، پیرزن در حال دعا خواندن است. طاهر بلیت را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد.

تو از بینیت هم خون نمی‌آد، طاهر من... هر روز تو رو دعا می‌کنم...

دست درد نکنه خان‌جون... واسه همینکه که کارامون راست و ریسته دیگه... مثل شازده‌ها داریم زندگی می‌کنیم... بابا...
واقعاً واسه فردا باید پول گیر بیاریم... از خان‌جون نمی‌تونیم بگیریم... اون نمی‌شه، چون پول کفن و دفن پیرزنه... حق با اونه. اما از کجا باید گیر بیاریم؟...

پیرزن
طاهر

خب، یه چیزایی بفروشین... اون تخت اضافی رو... یا اون بشکه‌های آهنی رو...

پیرزن
طاهر

اونا مگه چقدر درمی‌آن خان‌جون؟ نمی‌ارزه... چیزی نمی‌شن... وایستین... آها! باید یه بلیت داشته باشم... [بلیت را از جیبش درمی‌آورد] دیروز باید قرعه‌کشی شده باشه... اگه روزنامه‌ی امروز بود، یه نگاه می‌نداختیم...

آره دیگه، همیشه مونده که به اسم ما دریادا!
از کجا معلوم... یهو دیدی دراومد دیگه...

جمال
طاهر
صدیقه

[متوجه قضیه شده است] تا بنده‌ی خدا تو تنگنا نباشه، مگه خدا به دادش می‌رسه؟ یهو نمی‌دونم چرا دلم روشن شد...

طاهر	مادر واسه من یه روزنامه پیدا کن...
صدیقه	از کجا پیدا کنم، پسرم؟
طاهر	یه سر به خونه‌ی «تحسین» اینا بزن... اونا روزنامه امروز رو دارن... [چشمک می‌زند] اما مال امروز باشه، ها... [یواشکی] یه روزنامه بیار دیگه. زود باش، وانیستا...
	صدیقه خارج می‌شود.
جمال	بابا دلت می‌خواد واسه ما دریباد؟
پیرزن	بین به چه روزی افتادیم؟
طاهر	شانس ما کجا بود، پسرم؟
	از کجا معلوم خان‌جون؟ اونایی که اسمشون دراومده مگه چهارتا دست و شیش تا چشم دارند؟ نه، اونا هم مثل ما آدم هستن...
	صدیقه با روزنامه‌ای در دست وارد می‌شود.
پیرزن	بده مادر... ایناهاش، لیست این جاست! بذار از شماره‌های آخر ببینیم... عددهایی که رقم آخرشون سه و هفته... نه... مال ما دونه... حالا وایستا... اونایی که رقم آخرشون چهل و سه و پنجاه و هشته...
صدیقه	انشالا، درمی‌آد... انشالا که درمی‌آد...
طاهر	انشالا.
	نه!... اونایی که پونصد هزار لیره بردن... نیست...
	298396... نیست... نه... چی؟... چی؟...
صدیقه	چی شد پسرم؟
طاهر	نکنه دارم اشتباه می‌بینم؟
صدیقه	بینم!

طاهر	وایستا، یه دفعه دیگه ببینم!... اینجا رو نیگا کن!
جمال	[وانمود می‌کند که نگاه می‌کند] این کارمون گناهه...
طاهر	دراومد، برنده شدیم!
صدیقه	راست می‌گه... در اوامد...
طاهر	به خدا راست می‌گم...
جمال	قسم نخور...
پیرزن	دراومد؟
طاهر	دراومد...
پیرزن	چقدر پسر؟
طاهر	تمام و کمال یک میلیون لیره... دراومد... دراومد...
	حتا عروس هم می‌آید.
	اینه... در اوامد... در اوامد...
پیرزن	دعای اثر کرد... پولام نجات پیدا کردن... و الا شب رو نمی‌تونستم بخوابم...
صدیقه	تو نده، نده، ببین... خدا به دادمون رسید...
جمال	آها... این طوری... [درحالی که به داخل اتاق می‌رود] توبه
	خدایا، خودت ما رو ببخش...
صدیقه	چقدر شو می‌گیریم؟... همه شو؟
طاهر	این چیزه... به خاطر نصف بلیت بودنش... یعنی کلا پونصد هزار لیره می‌گیرم... اکه هی...
پیرزن	پسر مگه پول کمیه؟
صدیقه	خدا همینشم بده برکت...
طاهر	درسته!
صدیقه	طاهر، چه کار خوبی کردی، این رو گرفتی...

جمال کجا غیش زد؟	پیرزن
جما... ل	صدیقه
اینا همه از شانس بیهانه...	پیرزن
بلیت رو بیهان نگرفته که... این شانس منه...	طاهر
خدا دست هرکی رو که تنگ باشه می گیره... به خدا شانس همه مونه...	پیرزن
این پول کارمون رو راه می ندازه...	جمال
آه، فقط یه خورده بیشتر باید درمی اومد که... یه ماشین هم می گرفتم... اون موقع می دیدین... خیلی حال می داد...	طاهر
واقعا پسر...	جمال
ناشکری نکنید دیگه.	پیرزن
چیزی هم ازش کسر می کنند؟	صدیقه
چه کسری مادر؟	طاهر
نه نمی کنن...	جمال
پول خالص...	طاهر
کی پول رو می گیریم؟	پیرزن
[به ساعت نگاه می کند] اگه وقت می رسید، حتما امروز هم می تونستیم بگیریم...	طاهر
می رسه پسر...	پیرزن
20 دقیقه از وقت اداری باقی مونده خان جون...	طاهر
با تاکسی برو! می رسی...	پیرزن
حالا چه عجله ایه؟ فردا صبح می گیری... اگه من بلیت رو ببرم، پول رو به من هم می دن؟	صدیقه
چرا ندن؟ هر کی بلیت رو ببره، می تونه پول رو بگیره...	طاهر

جمال	مگه بازی توتوئه! ¹ [کاملا در حس و حال فضا قرار گرفته است] به اسم که نیست...
طاهر	حتا اگه خانجون هم بره، بهش میدن...
پیرزن	من چطوری برم پسر؟ اگه با تاکسی ببرین می شه...
طاهر	مثلا دارم می گم جونم... هرکی از من هرچی دلش می خواد، بخواد...
صدیقه	[از داخل اتاق مانتوی خود را می آورد] همین که پول رو گرفتی، یه مانتو واسه من بگیر... چند ساله که دارم همین رو می پوشم... از موقع عروسی تا حالا تنمه...
طاهر	می خرم مادر، می خرم... واسه بابا هم یه جفت کفش زمستونی می خرم...
پیرزن	واسه خودت هم بخر پسر... آب می ره تو کفشات، جیگرم کباب می شه...
جمال	این قرضی رو هم که از اسماعیل گرفته ام، باید فردا پسش بدم...
صدیقه	مگه نگفتی یه ماه بعد؟ حالا چه عجله ای؟
طاهر	نه، حق با بابامه... بدهیت رو باید زود صاف کنی تا اگه یه بار دیگه پول لازمت بود، روت بشه که بخوای... مگه نه خان جون؟
پیرزن	نمی دونم...
صدیقه	یه چرخ خیاطی هم واسه زنت بگیریم... این همه سال آموزش خیاطی رفته... یه چیزایی می دوزه و به درآمدمون اضافه می کنه...

¹ نوعی بازی که با پول انجام می گیرد. م

پیرزن	منو از قلم نندازین، پسر... طاهر... ..
طاهر	تو چی می‌خوای خان‌جون؟ بگو...
پیرزن	یه جلیقه... از یه جنسی که سردم نشه... حالا خیلی مونده تا زمستون سر بیاد...
طاهر	می‌خریم خان‌جون...
جمال	مگه می‌شه نخیریم...
طاهر	تو خان‌جون یکی‌یه دونه‌ی مایی... جلیقه کمه واسه تو... یه چیز دیگه بخواه...
پیرزن	جلیقه بسمه پسر... ..
صدیقه	بگو... بگو...
طاهر	دبگو...
پیرزن	یه دونه هم اگه پاپوش بخوام؟... مگه چقدر می‌شه؟
صدیقه	خیلی هم ارزون نیست...
جمال	مگه گذاشتن که چیزی هم ارزون بمونه؟
طاهر	پاهای خان‌جونم خیلی سردشون می‌شه... یکی بخیریم...
پیرزن	دستت درد نکنه پسر...
طاهر	اگه واسه تو نخیریم، پس واسه کی بخیریم؟
پیرزن	[با کمی خجالت] حالا که دارین می‌خرین، یه دونه هم
	پیراهن زنانه‌ی پشمنی می‌خوام!... مگه چقدر می‌شه؟
طاهر	فدای سرت خان‌جون... همه‌ش در سایه‌ی دعاها‌ی توئه که تو این حال و روزیم...
صدیقه	فکر نکن، لباس پشمنی خیلی ارزونه... خیلی می‌شه طاهر...
طاهر	نه جونم، مگه چقدر می‌شه؟... سروته همه‌ش رو با ده‌پونزده‌هزار لیر، هم می‌آریم...

قدرد خوبی های ما رو بدون...	صدیقه
مگه نمی دونم؟...	پیرزن
اما هر وقت دستمون تنگه، ما رو ندید می گیری...	جمال
می بینی که بیشتر از همه به فکر توایم...	طاهر
خدا به همه تون طول عمر بده پسر... از همه تون راضی ام...	پیرزن
حالا بیایم سر اصل مطلب... بابا تو کی راه می افتی سفر؟	طاهر
فردا صبح ساعت شیش ونیم.	جمال
پس نمی شه رو تو حساب کرد... قرارمونو با هم بذاریم که	طاهر
باید چی کار بکنیم... فردا صبح می رم پول رو می گیرم...	
فکر می کنم کارم تا ظهر طول بکشه... من که رفتم، شما هم	
می رین واسه خرید...	
تا پول دستتون نیومده، چطوری خرید برن؟	پیرزن
قبل از خرید، باید اجاره خونه رو بدیم... به شماره حساب	صدیقه
بانکی واریز کنیم تا از اخطاریه خلاص بشیم.	
درسته... کم مونده بود یادم بره...	طاهر
اون از همه مهم تره، پسر...	صدیقه
چیزایی که باید برای خان جونم بخریم هم مهم هستند	طاهر
مادر... آهان، ببینید به همه تون دارم می گم... به کسی یه	
وقت نگین از بلیت جایزه برامون در اومده ها؟ اون وقت	
همه واسه قرض می آن اینجا... باشه؟	
راست می گه... بذارید، باز هم فکر کنن بی پول هستیم...	پیرزن
فردا صبح واسه کرایه و خرید، پول لازمه... پولی که تو	صدیقه
دستمونه کافی نیست....	
مادر فکر چی رو داری می کنی... خب، از خان جون	طاهر
می گیریم، شما خریداتون رو هم با آرامش انجام می دین...	

منم همین که پول رو بگیرم، می‌آم خونه و پول خان جون رو
پس می‌دم...

حالا عجله‌ای واسه خرید نیست... بعد از این که جایزه رو
گرفتین خرید می‌کنین...

نه، این طوری نگو خان جون... بذار با حوصله خریداشونو
بکنن... خوب بگردید و خرید بکنید... حالا بعد از مدت‌ها
یه خریدی می‌خوان بکنن... بذار حال کنن...
راست می‌گه...

تازه باید زغال و هیزم هم بخریم...

مگه پول مادرم چقدره؟

سر جمع باید صد و هفتاد و دوهزار و دو پست و پنجاه لیره
داشته باشه...

همه‌شو می‌خوانین؟

همه‌شو بگیریم... که بعدا حساب و کتاب به هم نخوره...

من حسابو به هم نمی‌زنم... لازم نیست که همه‌شو
بگیرین...

ای بابا، خان جون، از شرمندگیت درمی‌آم... بذار با خیال
راحت خرج کنن... فقط کلی صرف خریدای تو می‌شه...
باید جلیقه بخرن...

یه پیرهن پشمی هم می‌خریم...

حتی پاپوش هم می‌خریم... تا فردا ظهر، این همه بهره رو
کی بهت می‌ده؟

من بهره نمی‌خورم... اونا هدیه هستن، هدیه...

قول می‌دم، یه دونه هم برات شال روسری می‌خرم...

دیگه کسی چیزی نمی‌خواد؟

پیرزن

طاهر

صدیقه

طاهر

جمال

صدیقه

پیرزن

طاهر

پیرزن

طاهر

جمال

صدیقه

پیرزن

طاهر

صدیقه

طاهر یه دونه هم بدیم لگن بسازند، از دردسر مستراح رفتن خلاص بشه...

پیرزن در سکوت پول‌هایش را می‌شمارد. وقتی شمارش پول‌ها تمام می‌شود، از جاهای مختلف لباسش، دسته‌پولی دیگر در می‌آورد و شمردن آن را ادامه می‌دهد. بقیه، به نحوی که شنیده نشود، با هم صحبت می‌کنند.

جمال برو خدا رو شکر کن که سواد خوندن و نوشتن نداره، و الا نمی‌تونستی به این راحتی کلک روزنامه رو سوار بکنی...

صدیقه اما تو شمردن پول هم کسی رو دستش بلند نمی‌شه... هر دو روز به بار پولاشو می‌شمره... هیچ فاصله نمی‌ده...

طاهر اون کار واجبه... وای، از خدا بی‌خبر، یه عالمه پول تو بغلش داره... [به پیرزن] چقدره؟

پیرزن همون قدر که گفت...

طاهر سکه‌ها کجا هستند؟

صدیقه اونا رو هم بشمار...

پیرزن ارزش نداره... خیلی کمه...

طاهر باز هم تو بشمار خان‌جون... اینطوری کامل می‌شه.

جمال [دلش می‌سوزد] لا اقل بذار اونا بمونن...

طاهر وایستا بذار حالا بشمره... کلی پول می‌شه...

پیرزن، از جاهای مختلفش، سکه‌ها را درمی‌آورد. آن‌ها را نظم می‌دهد. ابتدا بر اساس اندازه‌شان سکه‌ها را از هم سوا می‌کند.

پیرزن این چند لیره‌ست؟

طاهر پنجاه لیره‌ئیه... چندتاست؟

پیرزن دوازده‌تا... چقدر می‌شه؟

ششصد لیره...	طاهر
اینها بیست و پنج لیره‌ای نیستند مگه؟	پیرزن
خب، آره... چندتا هستند؟	طاهر
از چهل تا یکی کم... حالا بگیریم چهل تا؟	پیرزن
می‌شه هزار لیره... همه‌ش رو هم شد هزار و ششصد تا...	طاهر
اینا هم ده گروشی هستند...	پیرزن
اونا رو نمی‌خواد... گرچه زیادند... نکنه یواشکی داری	طاهر
گدایی می‌کنی؟	
بقیه‌ی پولای بقالیه که یه‌جا جمع شده پسر...	پیرزن
شوخی کردم بابا... خیلی خب، اونا رو نمی‌خواد...	طاهر
اونا رو هم بگیریم...	صدیقه
خیلی خب، باشه، بگیریم...	جمال
بشمرم؟	پیرزن
بی‌خیال، نمی‌خواد بشری! هزار لیره هم اونا رو حساب	طاهر
بکنیم...	
نه، بیشتر می‌شه، پسر... مشمول‌الذمه نشین...	پیرزن
خب، اگه این‌طوره... هزار و پونصد لیره بدیم...	طاهر
بگیم دوهزارتا، خیرشو ببین...	پیرزن
باشه، هرچی تو بگی... اما داری کلک می‌زنی ها...	طاهر
چه کلکی پسر؟ [پول‌ها را جمع می‌کند، طوری که انگار	پیرزن
می‌خواهد پولها را بدهد] هزار و ششصد، دوهزارتای دیگه،	
میشه سه‌هزار و ششصد... اون یکی رو هم که خودتون	
می‌دونین... تا ظهر می‌خوام...	
باشه، خان‌جون.	طاهر
بین جمال!... یه چیز دیگه می‌خوام بهت بگم... از قدیم و	پیرزن

ندیم... همه‌ی درد من...، همه‌ی فکر و خیالم اینه که اگه

بمیرم... یه سنگ مرمر برای قبرم می‌سازی؟

نه‌خیر، این قصه سر دراز دارد...

همین طوری یه ریز می‌خواد...

رو که بهش می‌دی، آسترشم می‌خواد، همه‌ش به فکر

خودشه...

[تهدید می‌کند] اگه نسازی، نمی‌دم...

[یواشکی] بگو، باشه...

چی کار کنم؟ این دیگه، مثل قولای دیگه نیست...

قول، خان‌جون... [به شوخی می‌گیرد] اگه مرمر به این بزرگی

رو قبرت نذارم، به من هم طاهر نگو... [پول را از دست پیرزن

می‌کشد و می‌گیرد] قول دادیم دیگه...

طاهر پول‌ها را به مادرش می‌دهد. دوباره می‌شمارند.

اگه نخواستین، نسازین... فردا پس فردا تو روز محشر اگه از

یقه‌تون نگرفتم... رو سنگ هم بنویسید... اینجا دختر احمد

افندی، متعلقه‌ی محمود افندی... [از چشمانش دو قطره اشک

می‌چکد] الفاتحه...

صدیقه پول را در کیفش می‌گذارد. پول‌های خرد را هم به

اتاقی که خودشان در آن می‌خوابند، می‌برد.

باریکلا هفت خط... حالا دیگه بی‌واهمه می‌تونیم فردا رو

بگذرونیم...

عقل پسر منو کی داره؟

یالا، گشتم شد... یه چیزی درست کنین بخوریم...

عروس! بیا کمک کن...

صدیقه

جمال

صدیقه

پیرزن

صدیقه

جمال

طاهر

پیرزن

جمال

صدیقه

جمال

صدیقه

عروس بی‌میل می‌آید. با همدیگر سر اجاق می‌روند.	
پیرزن	[بلیت را که وسط اتاق افتاده، می‌بیند] پسر، بلیت گم نشه یه وقت...
جمال	نه گم نمی‌شه...
پیرزن	کم نیست، پونصد هزار لیره اونجا افتاده... از اونجا ورش دارین... اگه می‌خواین، بدین من نیگر دارم...
طاهر	[بلیت را برمی‌دارد] دست مادرم باشه بهتره... مادر!... این رو نیگر دار...
صدیقه	[انگار که ماجرای بلیت را فراموش کرده است] چی رو نیگر دارم؟
طاهر	بلیت رو دیگه جونم...
صدیقه	ها، بده... این روزنامه رو هم برداریم...
بلیت را در میان روزنامه می‌گذارد و همین‌طوری روی قفسه می‌گذارد.	
پیرزن	یه وقت آب روش نریزه؟
صدیقه	طوری نمی‌شه... [مشغول کار می‌شود]
پیرزن	پسر... [تلمها چشمش به بلیت است]
جمال	پول رو چطوری پس بدیم؟
طاهر	راست‌راستی تو به فکر پس دادنش هستی؟
جمال	فردا تو خونه الم‌شنگه به پا می‌شه... وایستا، از مادرت پرسیم... راه‌حلی پیدا بکنیم... والا همه‌چی زیر و رو می‌شه... صدیقه؟... فردا، این قضیه رو چطوری حلش کنیم؟
صدیقه	کدوم قضیه رو؟
جمال	ساکت! می‌شنوه... قضیه پول و بلیت رو دیگه...

صدیقه

طاهر

چیزی به فکرم نمی‌آد...
 وایستین.... هر وقت صدات کردم روزنامه رو با بلیت بردار،
 بندهاز تو بخاری... همین امروز مسئله رو حل می‌کنیم...
 والا فردا دیگه بدتر می‌شه...

صدیقه

طاهر

چطوری؟
 صبر کن!... [بخاری را باز می‌کند، نگاهی می‌اندازد] همین
 حالاست که بخاری خاموش بشه... یه خورده کاغذ روزنامه
 بده مادر...

خرده هیز می‌می‌اندازد، صدیقه روزنامه را با بلیت درون آن،
 با هم می‌آورد. طاهر می‌گیرد و داخل بخاری می‌اندازد.
 پیرزن انگار گلویش گرفته است. نمی‌تواند حرف بزند. سعی
 می‌کند با دستانش اشاره کند که بلیت هم همراه روزنامه به
 داخل بخاری انداخته شد. نمی‌تواند... کشان‌کشان سعی
 می‌کند به سمت بخاری پیش برود.

جمال

پیرزن

جمال

صدیقه

طاهر

پیرزن

صدیقه

طاهر

چی کار داری می‌کنی مادر؟... چه‌ته؟... چیزی شده؟
 بخاری رو... خاموش کن... بلیت...
 [تصنعی] این چه‌شه؟
 من چه می‌دونم؟
 خان‌جون چته؟
 بلیت... بلیت... بخاری... روزنامه...
 ای‌وای... بلیت رو تو بخاری انداختیم...
 نه، نمی‌توننی این کار رو بکنی مادر... نمی‌توننی این کار رو
 بکنی...

صدیقه

طاهر

تا حالا دیگه سوخته...
 [سعی می‌کند که بلیت را از بخاری در بیاورد] دستم هم

سوخت... پونصد هزار لیره هم سوخت. [وانمود می‌کند که ناراحت شده است] نمی‌شه جلو تقدیر دراومد... باد آورده رو باد می‌بره...

حالا باید چی کار کنیم؟

تف... تف... بیچاره شدیم...

خونه رو صحنه‌ی تئاتر کردیم به خدا.

صدیقه

جمال

طاهر

همه با هم می‌خندند. پیرزن در ابتدا چیزی نمی‌فهمد. سپس کم‌کم وضعیت را درک می‌کند.

[گویی انتقام می‌گیرد] البته که تو این وضع پول تو رو هم نمی‌تونیم پس بدیم... اما قول می‌دیم، در آینده، تویه فرصت مناسب بهت پس بدیم...

پولی واسه اون بلیت درنیومده بود...

بالاخره فهمید...

منو گول زدین...

همینش مونده که به اسم ما دریاد خان جون؟

شانس ما کجا بود؟

ای بی‌ناموسا... دزدا... راهزنا... [دهشتبار] پست فطرتا...

داد زن مادر... داد زن...

درو همسایه می‌شنون...

حقه‌بازا... دزدا...

مادر نکن... [سعی می‌کند جلو دهانش را بگیرد] نکن...

[بیدار می‌شود و می‌آید] چی شده؟

شیری که خوردی حرومت باشه... حروم باشه... نه ماه و ده

روز که تو رو تو شیکم نیگر داشتیم... کاش نداشتیم... خدا

ازت نگذره...

صدیقه

پیرزن

صدیقه

پیرزن

طاهر

جمال

پیرزن

جمال

صدیقه

پیرزن

جمال

بیهان

پیرزن

طاهر به داخل اتاق درمی رود.

جمال	نکن مادر...
صدیقه	داد و فریادشو ببین... انگار داریم بهش برق می دیم...
بیهان	خان جون!... خان جون!...

جمال سعی می کند عصای پیرزن را بگیرد. عصا را می گیرد، اما پیرزن با دستانش به زدن جمال ادامه می دهد.

جمال	نکن مادر... نکن...
	جمال زور می زند. پیرزن از جایی که خوابیده به عقب سر می خورد. بی حرکت می ماند.

جمال	مادر... مادر...
صدیقه	چی شده؟
عروس	[حتی او] خان جون!
طاهر	[به دو می آید] خانجون!
جمال	نفس می کشه...
طاهر	کولونیا ¹ بیار...
صدیقه	به پشت بخوابون...
بیهان	[شروع به گریه می کند] خان جون، چی شد؟
جمال	من که کاری نکردم... ای خدا... حالا قاتل مادرم می شم...
طاهر	[ناراحت] همه ش تقصیر منه...
صدیقه	چرا تقصیر توئه؟
جمال	همه ی این بلاها رو تو سرمون درآوردی زن!... از همون اولش به این پول چشم دوخته بودی...

¹ نوعی محلول معطر که هم پس از صرف غذا برای زدودن چربی کف دست و هم در زمان غش و بی هوشی برای به هوش آوردن افراد از آن استفاده میکنند. م

صدیقه طاهر	[گریه می‌کند] من چه گناهی دارم؟ انشالا که طوری نمی‌شه...
صدیقه جمال طاهر عروس بیهان جمال	کولونیایی را که عروس آورده به دست و پاهای پیرزن می‌زنند. گونه‌هایش را با دست مالش می‌دهند. پیرزن زنده و سالم است. شاید هم کلک می‌زند. چشماشو باز کرد... ای داد بیداد... مادر.. قربونت برم مادر... خان‌جون، ما رو خیلی ترسوندی... به‌خیر گذشت... خدایا شکرت... آها، این جور، مادر من... این جور، آها... وایستا، پشت بالش بذارم... [به صدیقه] بالا سرم وانیستا... بالش رو از اونجا بیار... حالت چطوره مادر؟ پولمو از دستم درآوردن... هنوز به فکر پوله... محاله دیگه پس بدن... بی خیال پول مول خان‌جون... [انگار که پرت و پلا می‌گوید] شوخی کردیم مادر... چرا کار رو بزرگش می‌کنی؟ اگه این‌طوره پولمو پس می‌خوام... همه‌شو... بی‌کم‌وکاست... یعنی... نمی‌تونیم بدیم مادر... به‌خدا بعدا پس می‌دیم.. گفتم که... اینا این پول رو پس نمی‌دن... پولام رفت... از بالا سرش برید کنار... یه خورده استراحت بکنه مادرم... همه پراکنده می‌شوند.

پیرزن دارم دیوونه می شم... پولمو خوردن!... پولام رفت...! پول
کفن و دفنم رفت!... اینا منو دور می ندازن... تو آشغال!... تو
زباله...

جمال بسه دیگه... بسه...

پیرزن چشمانش را به نقطه ای می دوزد. خواهی نخواهی گریه
می کند. گریه بی صدایی است.

[به آرامی به دیگران] خدا بهمون رحم کرد...
خدا به دور.

طاهر

[حتا او] یه لحظه فکر کردم مرد...

صدیقه

خان جونم طوریش نمی شه...

بیهان

سکوت. پیرزن، به آرامی و بی صدا در حال گریه است.

جمال [ناراحت می شود] اینم شد زندگی؟ گیرم که فردا رو
گذروندیم، پس فردا چی؟ یا بعدش؟ یا بعدترش؟ آخه این
هم کاره؟ تا کی این طوری پیش می ره؟ حتا مگه پول این
پیرزن بی نوا رو با هزار و یک دوز و کلک، از دستش
درنیاوردیم؟... اگه طوریش می شد؟ کم مونده بود قاتل
مادرم بشم... یه چاره ای باید بکنیم... [با ذوق] ای جماعت
مسلمین... به من گوش بدین... همه به من گوش بدن...

صدیقه

خدایا خودت بهش رحم کن...

[حتا او هم می ترسد، دعا می کند] ت ت ت ت

پیرزن

بابا؟

بیهان

طاهر چرا این طوری می کنی؟

جمال دارم باز ننشسته می شم... باز ننشسته می شم...

همه شاد می شوند.

به خدا زهره ترک شدم...	صدیقه
فکر کردم باز هم قاتی کردی...	طاهر
همین امروز، فردا تقاضامو می‌دم... همینکه پاداش	جمال
بازنشستگی مو بگیرم، پول تورو هم پس می‌دم. طلب	
اسماعیل رو هم پس می‌دم... با بقیه‌ش هم، فی الفور واسه	
تویه ماشین می‌خرم... دیگه بقیه‌ش پای خودته... شب و	
روز کار می‌کنی و قرضتو پس می‌دی...	
مگه پاداش باز نشستگی چقدر می‌شه؟	طاهر
کم کم سه میلیون... دخترم پا شو یه قهوه درست کن...	جمال
[می‌خندد] بابا... با اون پول دو چرخه هم نمی‌تونی بخری...	طاهر
چی می‌گی تو؟ مگه پول کمی‌ه؟ مگه اسماعیل ماشین رو	جمال
واسه پسرش هفتصد و پنجاه هزار تا نخریده؟ یه خورده	
کارکرده‌ست، همین...	
شیش سیلندره... راه‌رفته بنزین رو می‌خوره... بدون زهواره..	طاهر
این زهوار که می‌گی چی‌ه؟... نکنه منظورت این خط‌های	جمال
کنار ماشین‌ه؟	
اون قدرها هم آسون نیست بابا... واسه مسافرکشی، ماشین	طاهر
باید پلاک تاکسی داشته باشه...	
مگه این پلاکی که می‌گی پولش چقدر می‌شه؟... می‌خریم	جمال
پسرم...	
الان قیمتش چنده نمی‌دونم، اما باید زیاد باشه...	طاهر
نه، نگو...	جمال
یه تکیه حلبی؟...	صدیقه
آره، یه تیکه حلبی... تا نباشه نمی‌تونی رو ماشین زهوار	طاهر
بزنی...	

جمال

طاهر

اون موقع پس کارمون زاره...
 اما همین طوری هم می شه... یه ماشین کارکرده ی شخصی
 می گیریم... نترس، سعی می کنیم ارزونشو بگیریم...
 قاچاقی کار می کنم... یعنی، انگار که تاکسیه... فهمیدین؟
 جریمه ت نمی کنن؟

جمال

طاهر

چرا، اگر گیر بیفتیم، جریمه می کنن... حتا گواهینامه رو هم
 ازت می گیرن... اما همه سعیمو می کنم که گیر نیفتم...
 مگه می شه؟

جمال

طاهر

چرا نشه... رفقای زیادی دارم که قاچاقی کار می کنن... تا
 سه بار گیر نیفتی، اتفاقی نمی افته... اما دفعه ی سوم، ماشین
 رو تو گاراژ می خوابونن...

جمال

طاهر

اون وقت، بازهم کارمون زاره...
 چرا زار باشه؟ اون قدر هم خطری نیست که بترسی بابا...
 یه خورده حواست جمع باشه، کافیه... شب کاری می کنم...
 می دونی؟... مث یه تاکسی... تو گاراژ منتظر می مونم...
 بعدش از بین راه، تک و توک، مسافر می زنم... در هر حال،
 سه چهار گروه می آرم خونه... اگه با دوسه تا مدرسه هم
 توافق بکنم و سرویس بچه ها رو بگیرم... حسابی راحت
 می شیم... لااقل از حالا که وضعمون بهتر می شه... گاهی
 هم شما رو می برم گول باشی... خیلی خوب می شه بابا...
 سکوت.

جمال

بیهان

جمال

[به بیهان] دخترم، بیدار شدی؟

بیدار شدم بابا...

یه خورده دیگه می خوابیدی...

صدیقه	نگاش کن، حال نداره... یه کم دیگه بخواب دخترم...
بیهان	خوبم، مامان...
صدیقه	لا اقل یه خورده دراز بکش...
بیهان	نه دیگه، نمی‌تونم بخوابم...
	پیرزن هنوز هم بی صدا در حال گریه است. عروس هنوز اخمو است. در می‌زنند. ماهر وارد می‌شود.
صدیقه	کجایی پسر؟
ماهر	[پاکت نامه‌ای را که از جیش درآورده، به طرف پدرش می‌گیرد] پیش رفیق بودم...
جمال	این پاکت چیّه؟
ماهر	باباش فرستاد... گفت منو ببخشید... انگاری یه خورده‌ش کمه... گفت اونم در اسرع وقت پس می‌دم...
	جمال پول‌ها را می‌شمارد.
جمال	کجا دیدیش؟
ماهر	داشت می‌اومد خونه مون... منو که دید، به من داد...
صدیقه	پس مریضی چطور شد؟
ماهر	کدوم مریضی؟ چیزی نگفت...
عروس	بابام پول کسی رو نمی‌خوره... [به داخل اتاق می‌رود]
طاهر	دختر...
جمال	حرف نزن...
صدیقه	کاریش نداشته باش...
	ماهر بلا تکلیف ایستاده است.
جمال	[به صدیقه] پول مادرمو بیا... دیار لفتش نده!... [پولی را که صدیقه می‌آورد، می‌گیرد، نزد پیرزن می‌آید] بگیر مادر...

پیرزن قهر کرده است. با صدای بلندتر شروع به گریه می‌کند.
 بگیر مادر... بگیر... ببین... منم آدم هستم، دل دارم...
 [مادرش را بغل می‌کند و به‌زور دستش را می‌بوسد. پول را روی دامن
 پیرزن می‌گذارد] بگیر... گفتم بگیر...
 خب، اگه نمی‌گیره، نده...
 تو دخالت نکن... مادرمو بی‌کس و کار دیدی؟ بگیر مادر...
 بگیر...

صدیقه

جمال

پیرزن، گویی بی‌رغبت پول را می‌گیرد. اما سریع پنهان
 می‌کند.

[به ماهر] چرا نمی‌نشینی، پسرم؟... چیه؟

یه کم بعد... میرم استانبول...

سکوت.

صدیقه

ماهر

چی؟

چه استانبولی؟

یه خورده بعد؟ این دیگه از کجا دراومد؟

این طوری نمی‌شه... نخواهد هم شد... آخرش... ببین،
 شیش ماهه که از خدمت برگشته‌م... می‌دونین این جووری هر
 روز هر روز بی‌کار نشستن و از سر ناچاری از شما پول
 گرفتن یعنی چی؟

جمال

صدیقه

طاهر

ماهر

اما بالاخره یه روز مشغول یه کاری می‌شی.

نه، مادر... دیگه هیچ اداره‌ی دولتی و شرکت خصوصی
 نمونه‌ای که من سر نزده باشم... می‌گن باشه باهات تماس
 می‌گیریم... نیست... نه خبری، نه کاری... نیست... امروز
 تو پاسگاه با رفیق با هم بودیم.. دستش درد نکنه. خیلی وقته

صدیقه

ماهر

داره کلنجار می‌ره واسه من کاری دست‌وپا بکنه... کمیسر هم نگهبان بود... پیش خودم با استانبول تماس گرفتن... اون‌ی رو که قراره واسه من کار جور کنه تو خون‌ه‌ش پیدا کردن... وقتی شنید که قبل از خدمت هم تو چاپ‌خونه کار می‌کردم، گفت باشه، حله...

پسرم، کجا می‌خوای بمونی؟ اونجا استانبوله... کارگرای مجرد هستند... فعلاً پیش اونا می‌مونم...

تو چی می‌گی جمال؟

چی می‌تونم بگم؟

چقدر پول بهت می‌دن؟

نتونستم پیرسم داداش... اما داداش رفیق گفت پول خوبی می‌گیری... حتی ناهاراشون مجانی‌ه... مادر... یه خورده بعد... دوستانم با یه تاکسی می‌آن دنبالم... گفتن تورو ما بدرقه می‌کنیم...

به این زودی؟

به این زودی بابا... از گاراژ سوار ماشینم می‌کنن... تا دیر نشده برم که مجبورم نشم هم‌خونه‌ایامو بیدار کنم... فردا صبح هم که باید سر کار باشم... چیز اضافی نمی‌خواد آماده کنی، مادر... یه دست لباس، حوله و همین... عین وقتی که داشتم می‌رفتم خدمت... مادر!... می‌رم مادر!... دیگه راجع به این موضوع بحث نکنیم... اون چمدون کوچیکه رو آماده کن مادر...

کاش از قبل می‌گفتی، لااقل غذایی، چیزی واسه توره می‌ذاشتم...

یه چیزی توره می‌خورم... دیر نکنم مادر... الانه که بچه‌ها

صدیقه

ماهر

صدیقه

جمال

طاهر

ماهر

جمال

ماهر

صدیقه

ماهر

برسن...

صدیقه چمدان را در می آورد. به اتاق طاهر می رود. بقیه ناراحت هستند. حتا بیهان در حال گریه است.

ماهر

مگه استانبول کجاست؟ همه ش پنج، شیش ساعت راهه... بعضی وقتا، آخر هفته هم می آم... [بیهان را می بوسد] انشالا اگه خونه ی مناسبی پیدا بکنم، گاه گذاری هم بیهان را پیش من می فرستید... اونجا با تو سوار کشتی می شیم... می گردونمت... حتا دریا هم می برمت...

طاهر

ماهر

جا خوردم، پسر... [مادر بزرگش را می بیند که گریه می کند] خان جون تو مگه هی نمی گفتی... آدم باید نه جایی که به دنیا می آد... بلکه جایی که سیر می شه باشه... ما که تو آنکارا به دنیا نیومدیم...

ماهر داخل اتاق، نزد صدیقه می آید که وسایل را داخل چمدان جا می دهد.

عروس

ماهر

داری می ری ماهر؟ مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ نمی خواد وسایل اضافی بذاری مادر... بالاخره رفت و آمد می کنیم... گریه نکن دیگه مادر...

صدیقه

ماهر

من نمی تونم دوری تو رو تحمل بکنم پسر... مگه می خوام برم بمیرم؟ خیلی وقتا، آخر هفته می آم... دیگه منم ناراحت نکن... بسه... تمومه... همه چی رو گذاشتی... بذاریه دونه هم پلیور بذارم... کنار دریا سرد می شه... خوب سینه تو پوشون که مریض نشی، پسر...

صدیقه

ماهر، عروس و صدیقه وارد دالان می شوند.

جمال	[از پول‌های داخل پاکت، مقداری را می‌شمرد و قسمتی از آن را به طرف ماهر دراز می‌کند] بگیر...
ماهر	داداش رفیق یه خورده قرض داد.. پول دارم...
جمال	چقدر داری؟ اینم بگیر...
ماهر	دارم بابا... همین که شروع به کار بکنم... بهم مساعدۀ هم می‌دن...
صدیقه	داری می‌ری سفر پسر... معلوم نیست که چی به سر آدم می‌آد!...
ماهر	کافیۀ مادر... آگه کافی نبود می‌خواستیم...
	از بیرون صدای ماشینی که نزدیک می‌شود، می‌آید. بوق اتومبیل. ماهر از پنجره نگاه می‌کند. اشاره‌ای می‌کند یعنی دارم می‌آیم.
ماهر	بیوسمت بابا...
جمال	[دستش را دراز می‌کند] مواظب خودت باش...
ماهر	[به بیهان نزدیک می‌شود. خواهرش را بغل می‌کند و می‌بوسد] می‌آی پیشم بیهان... گریه نکن دختر، گریه نکن...
	عروس را می‌بوسد. صدیقه کوزه را از آب پر می‌کند. ماهر، طاهر را بغل می‌کند. کمی به همان حالت می‌مانند.
طاهر	اصلاً باورم نمی‌شه، پسر...
پیرزن	[زارزار گریه می‌کند] ماهر... پسر با دل و جرأت خودم...
	کم منو واسه مستراح کول نگرفتی.
ماهر	وظیفه‌مونه خان‌جون... فردا پس فردا، بچه‌های ما هم ما رو کول می‌گیرن...
پیرزن	[از بغلش پول درمی‌آورد. مقداری را می‌شمارد] اینو بگیر پسر...

ماهر

پول دارم خان جون...

پیرزن

مرگ من بگیر... گفتم مرگ من... [ماهر پول را می‌گیرد] این رو
 جداگونه تو این جیبت بذار پسر... اگه اون یکی پولت رو
 زدن، لااقل این پیشت باشه... بیا یه بار دیگه ببوسمت...
 شاید، شاید... شاید دیگه منو نبینی...

ماهر

این چه حرفیه خان جون؟

پیرزن

[جدی] دیگه جونی واسه هم نمونه... سعی می‌کنم این
 زمستون رو هم لنگ لنگون به سر برسونم... اگه دیگه
 ندیدمت حلالم کن...

ماهر

حلال باشه خان جون... تو هم منو حلال کن...

پیرزن

حلال باشه پسر...

ماهر، نزد صدبیه می‌آید. مادر و پسر همدیگر را در آغوش
 می‌گیرند. مدتی از هم جدا نمی‌شوند... بار دیگر از بیرون،
 صدای بوق ماشین می‌آید.

ماهر

[چمدان را برمی‌دارد] به خدا می‌سپارمتون...

بیرون می‌رود. پشت سرش صدبیه آب کوزه را می‌ریزد. بقیه
 با چشمانشان نظاره‌گر روشن شدن و راه افتادن ماشین
 هستند. حتی پیرزن نیز به پنجره نزدیک شده است. حتما
 اتومبیل حرکت کرده است که بقیه دست تکان می‌دهند.

پیرزن

خیر پیش...

صدبیه

خدا از چشم بد نیگرش داره...

سرجای خود برمی‌گردند. مدتی بی‌سروصدا می‌نشینند.

جمال

پا شو طاهر... پا شو یه سبد هیزم و یه سبد زغال بگیر بیار...

طاهر حاضر می‌شود.

من فردا صبح زود می‌رم... تا یادم نرفته، این کرایه‌خونه رو بهت بدم... بگیر... شماره حساب هم هست... حتما به حساب بریزی ها... خودت می‌دونی که...

خیالت راحت بابا... فردا صبح اولین کارم همینه که پول رو به حساب بریزم... [به عروس] پول رو نیگر دار... فردا یادم بنزاز... پیش من نباشه بابا... یه وقت دیدی طوری شد...

طاهر

عروس پولی را که از جمال می‌گیرد، داخل اتاق می‌برد و در بوفه می‌گذارد... طاهر پولی را که از پدرش گرفته، داخل جیبش می‌گذارد. درحالی‌که خارج می‌شود:

دیر نکن...

جمال

دیر نمی‌کنم... [خارج می‌شود]

طاهر

بیهان به محض این‌که برادرش خارج می‌شود، جلو پنجره می‌رود. بقیه همچنان بی‌سروصدا نشسته‌اند. همه در فکر فرو رفته‌اند.

[آرام به جمال] از وقتی که شیخ اومده و رفته، دیگه خیره نشده...

صدیقه

می‌دونی چند نفر رو شفا داده؟

جمال

دیگه مشکلی هم واسه ازدواجش نیست...

صدیقه

انشالا.

جمال

رفیق به‌خدا خیلی پسر خویه...

صدیقه

ته همه‌چی به قسمت آدمی بنده، صدیقه. [سکوت]

جمال

[ناگهان] دارن می‌زنن... دارن می‌زنن... دارن می‌زنن.

بیهان

همه با هم به طرف پنجره می‌دوند.

حمید!

صدیقه

جمال

اون یکی هم رستمه.

جمال می جنبید. به محض اینکه بیل را می قاپد، به طرف کوچه می دود. پشت سرش صدیقه. پیرزن، عروس و بیهان دستپاچه و مضطرب هستند. گلین هم به بیرون می دود. صدای بلند داد و فریاد از بیرون می آید. بیهان نزدیک در می دود. جلوتر از همه طاهر و به دنبالش جمال و بقیه دوان دوان وارد می شوند... صدیقه در را می بندد. سر و صورت طاهر غرق در خون است. دستانش می لرزد. جمال از پشت در را گرفته است. عروس، طاهر را می نشاند. صدیقه سعی می کند سر و روی پسرش را تمیز کند.

صدیقه

دستاشون بشکنه انشالا.

صدای حمید

[تا حد امکان از نزدیک] کجایی پسر؟ کجا در رفتی؟ بیا بیرون بینم... تنها که گیر می آری، مرد می شی؟... یالا، حالا بیا بیرون ببینم... توله سگ... ابله...

طاهر چند بار سعی می کند عکس العملی نشان دهد. رهایش نمی کنند.

صدای رستم

[از نزدیک] ولش کن حمیدخان... رفته زیر دامن زنش قایم شده... بیا بیرون ببینم احمق...

صدای حمید

صبح که داشتی ادای مردا رو درمی آوردی... حالا هم مرد باش ببینم مرتیکه... بیا بیرون ببینم... بیا بیرون... یالا... از بیرون ضربه هایی به در وارد می کنند.

صدای حمید

بیا بیرون پسر...

صدای رستم

مگه مرد نیستی پسر؟

صدای حمید

بیا بیرون...

صدای رستم

بیا، ببینم کی چند مرده حلاجیه...

صدای حمید

یا لا... بیا بیرون...

طاهر را به اتاقش می‌برند.

جمال

حمید پسر...م...

صدای حمید

بیاد... بیاد بیرون...

جمال

قربون چشمت برم من...

صدای حمید

پسرت مگه مرد نیست؟

جمال

کار رو بزرگش نکنین...

صدای رستم

اگه نمی‌خوای کار بیخ پیدا بکنه، بندازش بیرون...

طاهر حال و روز صورتش را در آینه دیده است.

صدای حمید

بیا بیرون...

صدای رستم

مگه ضعیفه‌ای پسر؟ بیا بیرون...

بیهان ناگهان روی زمین می‌افتد. زمان واقعی بیماری صرع

آغاز شده است.

صدیقه

پیاز بیارین... پیا...ز...

سراسیمگی و وحشت باری به‌جز طاهر بر همه حاکم است.

درحالی‌که از دهان بیهان کف بیرون زده، بر روی زمین تقلا

می‌کند. صدیقه پیاز را جلوی بینی دخترش می‌گیرد و گریه

می‌کند. طاهر بی‌سروصدا چاقوی ضامن‌دار را بره‌ی دارد. در

زیر نگاه وامانده‌ی دیگران به بیرون می‌جهد. حمید به جلو

صحنه می‌دود. طاهر، حمید را گیر انداخته و او را چاقو

می‌زند. همه‌چیز گویی در عرض چند ثانیه رخ داده است.

طاهر چاقو در دست وارد می‌شود. می‌لرزد.

سکوت.

صرع بیهان ادامه دارد. رویدادها مثل تصاویر آهسته‌ی یک

فیلم به‌نظر می‌رسد.

پیرزن

[چشمانش را به سمت بالا می‌گیرد] خدایا مگه از تو چی خواستیم؟... گرمایی که نسوزوندمون. سرمایی که نلرزوندمون. غیر از اینه؟ [با سردی بیشتر] گرمایی که نسوزوندمون، سرمایی که نلرزوندمون... گرمایی که نسوزوندمون... سرمایی که نلرزوندمون.. [دیگر صدایش شنیده نمی‌شود]

آنکارا/ 1972: نگارش اول

استانبول/ 1987: نگارش دوم

استانبول/ 1997: نگارش سوم

گفت‌وگو با نویسنده

پارسال که برف سنگینی در استانبول می‌آمد، در آن هوای سرد و یخبندان با تونجر جوجن‌اوغلو در اتاقش در انتشارات میتوس بویوت واقع در گوموش‌سویی، میدان تقسیم، مصاحبه‌ی داغی انجام دادیم. همه به‌عنوان اهالی تئاتر، می‌دانیم که تئاتر فقط عبارت از بازیگر و کارگردان نیست. یکی از عناصر مهم در اجرای هر نمایشی، در کنار بازیگر و کارگردان، متن نمایشی است. گفت‌وگوی حاضر با استاد تونجر جوجن‌اوغلو که یکی از مهم‌ترین، مردمی‌ترین و افتخارآمیزترین نمایشنامه‌نویسان معاصر ترکیه به‌حساب می‌آید و آثار نمایشی‌اش در کشورهای گوناگونی ترجمه و به اجرا درآمده و با استقبال چشم‌گیری هم مواجه شده، گپی است پیرامون ویژگی‌های یک اجرای موفق و شرایط حاکم بر تئاتر معاصر ترکیه و توصیه‌های او به نسل جوان نمایشنامه‌نویس.

اسماعیل جان تور توپ، 2008/1/15

شما فارغ‌التحصیل کتاب‌داری هستید، چگونه وارد عرصه‌ی نمایشنامه‌نویسی

شدید؟

نوشتن را از سال‌های دبیرستان آغاز کردم. با تقلید از عزیز نسین، حکایت‌های طنزآمیز می‌نوشتم. حتی سر کلاس‌های ادبیات هر هفته، حکایتی را آماده می‌کردم تا در جلوی کلاس بخوانم. بعدها، تئاتری به «چوروم» آوردند. از مجموعه تئاترهای دولتی، با نام «کوراوغلوی جوانمرد» برای نخستین بار، من تئاتر را در آنجا دیدم. وقتی که هنوز دانش‌آموز دبیرستان بودم و این‌گونه شایسته‌ی تئاتر شدم. زمانی که برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه، به آنکارا نقل مکان کردم، از تماشاگران ثابت و پروپا قرص تئاتر شده بودم. با خودم گفتم که عرصه‌ی تئاتر با خلئی مواجه است، چراکه اعتقاد داشتم در حوزه‌ی حکایت‌های طنزآمیز، عزیز نسین و... غیرقابل فتح هستند. سپس در سال 1972 اولین نمایشنامه‌ام جدال کور و در سال 1973 معلم را نوشتم که پشت سرهم به اجرا درآمدند. در استانبول مجله‌ای تئاتری به چاپ می‌رسید با حضور تانزو جیلز اوغلو، سچکین سلوی و... جدال کور را برای آنها فرستادم. آن‌ها هم فی‌الوقت نمایشنامه‌ی مرا به تئاتر «آرگون کوکنار - سونا پک اوپسال» فرستاده بودند؛ بازیگران «اوسکودار» همان موقع در آنجا متن را تمرین کردند و به اجرا در آوردند. در پی آن نمایشنامه‌ی معلم، که در عرض یک هفته نوشته بودم، در تئاتر دولتی، تمرین شد و به اجرا درآمد که در اجرای سیزدهم متوقف شد. در نمایشنامه‌ی معلم در جایی می‌گوید: «این سران ما هم چیزی سرشان نمی‌شود».

مقابل من، وزیر آموزش و پرورش نشسته بود. من هم در کنار آن، به عنوان کارمند مشغول به کار بودم. به من گفت: «تو داری به ما توهین می‌کنی» و روز بعدش اجرا را ممنوع کردند. این آغاز نمایشنامه‌نویسی من بود. بعد نمایشنامه‌نویسی من به آخر رسید؛ درواقع متوقف نشد، بلکه من به کار نوشتن ادامه دادم، اما در هیچ‌جا آثار من به روی صحنه نرفت. این کارها به همین شکل است. اگر اسم کسی در لیست سیاه قرار بگیرد، همه‌ی تئاترها را مطلع می‌کنند که آثار این آدم را کار و اجرا نکنید. تا سال 1984 آثارم به همین نحو به اجرا در

نیامدند.

بیشتر در چه سبک و سیاقی می‌نویسید یا آثارتان را به چه طرزى نزدیک‌تر می‌بینید؟

مجموعه آثار من، رئالیستی و دربردارنده‌ی طنز سیاه هستند. شاید رنگرز، بلاواسطه و مستقیماً یک کار کمدی به نظر بیاید، اما همان هم یک کمدی سرراست و تام نیست. نمایشنامه‌های من تملها القاگر مسائل اجتماعی هستند.

تابه حال به عنوان بازیگر روی صحنه رفته‌اید؟

یک بار رفته‌ام. خدایا مرز آونی دیلی گیل تئاتری داشت؛ تئاتر آونی دیلی گیل. در آنکارا داشتند فانوس‌های سرخ را اجرا می‌کردند. این نمایش بسیار قابل توجه است. داستان درباره‌ی یک کاپیتان در یونان و محیطی است که فرم خانه‌های عمومی و پرجمعیت دارد. من نمایشنامه‌ی زنان بی‌نوارا هم تحت‌تأثیر آن نوشتم، اما به‌طور کلی دربردارنده‌ی موضوعات متفاوتی هستند. یک شب، یکی از بازیگران نیامد. من هم مرتباً در آنجا حضور داشتم. همین باعث شده بود که متن را از بر باشم. خدایا مرز آقای آونی گفت: «توبرو روی صحنه. جوان خوش‌تیپی هستی، از عهده‌اش برمی‌آیی». نقش کوچکی بود. الان همان را هم حتا نمی‌توانم تملها به یاد بیاورم. آن زمان ساواش آکوا بود که هم‌اکنون در سریال‌ها بازی می‌کند. آن نقش را او بازی می‌کرد که نتوانسته بود خودش را به‌اجرا برساند. مرا به‌زور روی صحنه بردند. اما دهشتبارترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود. نمی‌دانستم بازیگری آن‌قدر کار سختی است. در حین بازی جایی برای دست‌هایم پیدا نمی‌کردم که دست‌هایم را آنجا بگذارم. بعد هم آمدم پایین و گفتم: اصلاً و ابداً دیگر روی صحنه نخواهم رفت... حتا چهار سال پیش، شبی با یک کابوس از خواب پریدم، در تئاتری که یکی از نمایشنامه‌های من اجرا می‌شد، یکی از بازیگران مریض شده بود. در خواب دیدم که به من می‌گویند: «متن را خودت نوشته‌ای خودت هم باید بازی کنی». قسم می‌خورم که با ترس از خواب پریدم... در برابر جمع، و در مقابل هزاران آدم می‌توانم سخنرانی بکنم، اما بازیگری امر متفاوتی است.

آیا تابه‌حال شده که به کارگردانی فکر بکنید؟

راجع به کارگردانی هم همین‌طور! برای اولین بار بوزکورت کوروچ به من پیشنهاد کارگردانی داد. مرا خیلی دوست دارد، من هم او را خیلی دوست دارم. نمایشنامه‌ی رنگرز را به او تقدیم کرده بودم. حدود ده سال در یک موسسه با هم کار کردیم. در آن زمان در تئاترهای دولتی در کمیته‌ی ادبی، ده سال کار کردیم. نمایشنامه زنان بینوای مرا تئاتر دولتی آنتالیا خریده بود. آقای بوزکورت گفت: «چرا خودت کارگردانی نمی‌کنی؟» گفتم: «کار من نیست، نباید کارها را با هم قاتی کرد». گفت: «اما برای اجرای نمایشنامه‌های تو، جایی که با مشکل کارگردانی برخورد می‌شود، می‌توانی با قبول این مسئولیت سریع مسأله را حل کنی». به نظر من اگر نویسنده و کارگردان یک نفر باشد، صورت خوش و مطلوبی ندارد. به‌عنوان مثال دوست خیلی خوب من دینچر سومر به‌طور کلی آثار خودش را کارگردانی کرده است. بشار صابونجی هم همین‌طور. من تماما مخالف این کار هستم و بنابراین رد کردم. گفتم: «من اصلا کارگردانی بلد نیستم».

در آلمان، گروه تئاتر برلین نمایشنامه‌ی ماتروشکا را انتخاب کرده بود. گفتند: «ما اینجا پول قابل توجهی به شما خواهیم پرداخت. اگر خودتان کارگردانی هم بکنید. دو برابر آن را پرداخت خواهیم کرد». گفتم: «من کارگردانی نمی‌کنم.» باز هم بسیار اصرار کردند و من دوباره نپذیرفتم...

حقیقتا هر کسی باید کار خودش را انجام بدهد. اما الان متفاوت فکر می‌کنم، سوءبرداشت نشود. منظورم کارگردانی آثار خودم نیست. دوست دارم در کنار یک کارگردان جدی و حرفه‌ای به‌عنوان آسیستان کار بکنم و ببینم که چگونه یک نمایشنامه آماده و کارگردانی می‌شود. فکر می‌کنم در مقام نویسنده تأثیر بسیاری بر متن خواهد داشت. نمایشنامه نوشته می‌شود که اجرا شود.

ارتباط نویسنده و کارگردان باید تا چه حدی باشد؟ به‌عنوان مثال یک کارگردان چقدر می‌تواند بر روی متن تغییراتی اعمال بکند؟

یک کارگردان داریم که صوفا متن را می‌گیرد، تمرین می‌کند و کاری قابل قبول را

به مخاطب عرضه می‌کند. به نظر من این یک امر طبیعی است. اما کارگردانی هم داریم که متن را می‌گیرد، چیزی به آن اضافه می‌کند، زینت می‌بخشد و تحویل مخاطب می‌دهد. این فوق‌العاده است. حتی قسمت‌هایی از متن را که نویسنده نگاشته ولی به نحوی تأکید لازم را بر آن نداشته، پیدا کرده و رو می‌کند و سپس به مخاطب انتقال می‌دهد. یک روش کارگردانی هم هست که بسیار ترسناک است. در این شیوه اهمیت با متن نیست بلکه با کارگردانی است. این دسته از کارگردان‌ها حتی شکسپیر را هم محو و زایل می‌کنند و حتی جای قهرمان‌ها را هم عوض می‌کنند. به طور مثال من نمایشنامه‌ای به نام ماتر و شکا دارم که نمایش دونفره‌ی بسیار گرم و جذابی است. کارگردان به این نمایشنامه فرد سومی را هم اضافه کرده بود. تپیی در کنار دو شخصیت. یعنی یک فرد نادان. من عادت ندارم اصولاً سر تمرین بروم. همه‌چیز را به کارگردان می‌سپارم. ولی اول کار تکلیفم را یک‌سره می‌کنم. می‌گویم: «این نمایشنامه را نقل کن اما با ترفند و تهیدات خودت آن را بیارای، اگر چیزهایی را می‌خواهی تغییر بدهی، به ساحت‌های آدم‌های نمایش فکر کن، والا متن را زایل می‌کنی»... یک روز قبل از اجرا که به دیدن نمایش رفتم، ترس تمام وجودم را فراگرفت. همان‌طور که گفتم، افراد سه نفر شده بودند. یک فرد، یک تپ اضافه شده بود. نمایشنامه‌های من متشکل از شخصیت‌ها است. در آنجا سه نفر بود. فرد سومی را اضافه می‌کنی و آن هیچ عمق و ژرفی ندارد. دارای ساحت‌های یک شخصیت نیست. برای بازیگران نوشیدنی و... می‌آورد. آن هم می‌تواند باشد. اما باید به نحوی او را در صحنه قرار بدهی که انگار جزوی از متن است و نباید مثل قطعه‌ی وصله‌شده به نظر بیاید. شاید اگر آن فرد در لحظه، دکور را جابه‌جا می‌کرد یا نوشیدنی می‌آورد یا وقتی بازیگر به دنبال بالش می‌گشت، بالش می‌آورد، یعنی انگار که از عوامل آن صحنه است، بهتر جا می‌افتاد. آن کارگردان کار بسیار اشتباهی کرده بود. گفتم: «این آدم در زمان حیات و پس از مرگ من دیگر اجازه‌ی کارگردانی آثارم را ندارد.» این دسته از کارگردان‌ها متوجه پیغام متن نمی‌شوند. اندیشه و محتوای آن را نمی‌توانند دقیق تحلیل کنند. می‌پذیرند

که آن نمایشنامه، اثر فوق‌العاده‌ای است، اما بر اساس ذهنیات خودشان دوباره آن را بازنویسی می‌کنند. چراکه هوس و وسوسه‌ی نویسندگی دارند. من این دسته کارگردان‌ها را دوست ندارم. این مسئله واقعا معضل بسیار جدی و مهمی است. در اصل در سطح دنیا هم این معضل جدی است. این‌که هرآن‌چه می‌خوانی اهمیت ندارد و همه‌چیز را باید بر پایه‌ی کارگردانی پی بریزی؛ این یعنی مواجهه با متن نمایشی صوفا با دغدغه و مفهوم کارگردانی.

به نظر من این امر خطیری است. در یافتن دلایل این مسئله به زحمت می‌افتم. در یک کلام این حق تو نیست، این‌که متنی را تغییر بدهی. به طور نمونه، اقدام به تغییر ژانر متن از کمدی به تراژدی می‌کنی. من با این نوع کارگردان‌ها ایدا کار نمی‌کنم.

یک نمایشنامه‌نویس چه خصوصیتی باید داشته باشد؟

این مسأله به طور قطع، در مواقعی روشن و معلوم و به طور مداوم، ارتباط با به‌روز کردن و توسعه‌ی نویسنده دارد. در کنار این، نویسنده باید با مسائل، آگاهانه برخورد کند. من نمایشنامه‌نویسی هم تدریس می‌کنم، این درس، شانزده سال است که مسائل زیادی به من آموخته است.

این کار یک جنبه‌ی علمی دارد. در سطح دنیا، ده‌ها هزار نمایشنامه نوشته شده است، اما تعداد نمایشنامه‌های خوب از صد - صد و پنجاه عدد تجاوز نمی‌کند. در این صورت فکر کردم باید نقطه‌ی مشترکی بین همه‌ی آنها باشد و آن را یافته‌ام. این نقاط مشترک کدام‌ها هستند؟ نمایش‌های خوب از متن‌های منسجم و درست برخوردارند. همین‌طور دارای شخصیت و تم‌های جهانی هستند. این سه عامل، بسیار مهم هستند. می‌بینید که آثار میلر و شکسپیر زنده هستند و زنده هم خواهند ماند. آن وقت اگر تو به عنوان نویسنده، تجربیات خود را اندوخته باشی و در نمایشنامه‌هایی که نوشته‌ای، این سه مورد را لحاظ کرده باشی، امکان ندارد که ناموفق بوده باشی. بیست و سه نمایشنامه دارم که پانزده تا از آن‌ها جهان‌شمول و ماندگار هستند، به عنوان مثال جدال کور مانا نیست. در کجا ماناست؟ فقط در ترکیه. در جای دیگر غیر ممکن است. اما ماتروشکا،

بهمن، بن‌بست، زنان بی‌نوا، کلاه، چه‌گوارا، نیزان و... در همه‌جا ماندگار هستند.

آیا در مواجهه با نویسندگان ترک، امروزه با خلئی رودرو نمی‌شویم؟

اظهار نظر من در مورد نویسندگان درست نیست، اما صحبت هم در این باره گریزناپذیر است. زمانی که افراد زیادی می‌گفتند که نمایشنامه‌نویس زیادی در ترکیه نداریم، من عکس‌العمل نشان می‌دادم. اما بعدها متوجه چیزهایی شدم و آن این‌که حقیقتاً هم تعداد آنها زیاد نیست. در اصل در دنیا هم تعداد آنها زیاد نیست. وقتی به سمت تنتر روم، روسیه و آمریکا می‌روی، چند نمایشنامه‌نویس برجسته می‌شوند و تنها همان‌ها می‌مانند و متأسفانه در ترکیه نمایشنامه‌نویسی در مقیاس و تراز مطلوب و بایسته وجود ندارد. اگر هم با این شرایط پیش برود، امکان آن نیز وجود نخواهد داشت. چون این روند بسیار کند و گاهی بد پیش می‌رود.

از سال 1960 به بعد، انقلاب غیرقابل باوری صورت پذیرفت. افرادی وارد دانشکده زبان، تاریخ و جغرافیا شدند و آموزش نمایشنامه‌نویسی دادند. در آن موقع به‌طور جدی نویسندگانی وارد عرصه شدند. از قبیل ملیح جودت، عزیز نسین، اورهان آسنا و هر کسی که به فکر آن برسد. در بین این‌ها فقط اورهان آسنا با سی و پنج اثر باقی ماند. اما معیارهایی که کمی قبل اسم بردم، بسیار مهم هستند. در فرهنگ ما به‌طور کل حکایت‌ها و قصه‌ها درست و محکم هستند، اما دارای مضامین جهانی و شخصیت نیستند. به نظر من موقعیت دنیا در این باره بسیار قابل تأمل و خوب است. به عنوان مثال، امروزه تنتر بلغارستان و رومانی در اروپا یکی از بهترین‌ها است. دنیا تحول بزرگی را پشت سر می‌گذارد. از سال 1990 به بعد تمام معیارها زیرورو شده‌اند. عصر تغییر و تحول برای نویسندگان فرصت بزرگی است و نویسندگان بزرگ در این دوره‌ها سر برمی‌آورند. آن‌چه در ما اتفاق افتاد، تغییر و تحول نبود، بلکه بحث بر سر تغییر روش در آداب براساس تغییرات جهانی بود. یعنی نابودی فرهنگ

خودی... در تمام سطوح نویسندگی به همین گونه بود. فردی به اسم اورهان پاموک جایزه نوبل را می‌برد. بی‌محتوا و خام، چیزی را بازگو نمی‌کند؛ اثر هم تجربه و پیش‌نویسی برای نوشته‌هایش. این‌گونه آثار تجربی رو می‌شوند. این وضعیت در تئاتر با شدت بیشتری نمایان است.

زمانی که آثار شکسپیر را می‌خوانید، ملاحظه می‌کنید که هرکدام از آن‌ها چقدر متفاوت از دیگری است یعنی اقسام مختلفی دارند. در مکبث مسأله‌ای، در هملت مسأله‌ای دیگر و در اتللو مسأله‌ای متفاوت‌تری را بازگو می‌کند. این مسأله شامل کمدهای هایش نیز هست. شب دوازدهم و توفان آثاری جداگانه هستند. نویسنده با محاصره هر طرف پیش می‌آید. بزرگی شکسپیر به این خاطر است که نویسنده‌ای است که توانسته تعابیر، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های مردم خود و به‌راستی هر آن چیزی را که پایه و مبنای اندیشه و فکر قلمداد می‌شود و تمامی آن معیارها را به منصفی ظهور و عمل برساند. او این کار را با وقوف و ذکاوت خود انجام داده است. نه صوفا با خود آگاهی صرف. با ذکاوت خود حس کرده و بدان عمل کرده است. در آثار او، مردم و انسان‌ها حضور دارند و همه‌ی آنها شخصیت هستند. حتا «گورکن» او شخصیت است. برای خودش داستانی دارد و چیزی را تبیین می‌کند. فلسفه‌ای دارد. این‌که نحوه‌ی تبیین و توضیح در طول زمان ابعاد متفاوتی پیدا کرده است، حقیقتی است. اما من چون چیزی بی‌محتوا، - به‌دلیل این‌که به‌لحاظ فرم منحصر به فرد است، پس زیبا است - را به‌عنوان نمایشنامه نمی‌توانم بپذیرم...

از منظر خودتان بهترین نمایشنامه‌هایتان کدام‌ها هستند؟ و همین‌طور بازیگرانی که دوست دارید در نمایشنامه‌های شما بازی کنند؟

خیلی سخته که آدم از بین بچه‌های خودش، انتخاب بکند یا فرقی بین آنها قائل شود. اما من می‌توانم به‌راحتی به سؤال شما پاسخ بدهم. در بین آثارم پانزده شاید هم شانزده تا از آنها جهانی‌اند. کلاه، بن‌بست، ماتروشکا، بهمن، زنان بینوا، نیزان، رفیق، چه کسی صبح الدین علی را کشت؟، چه گوارا، آه اگر فقیر بودم، رود سرخ... به‌نظر من همه‌ی این‌ها زیبا هستند. آن‌قدر بازیگران خوب

داریم که به‌عنوان مثال در تئاتر دولتی بولنت امین یارار، در یکی از آثار من بازی کرد. در کلاه نقش امریکایی را بازی کرد، نقش اول. یا مثلاً یتکین دیکینجی‌لر، محمدعلی کاپیتان، اوغور پولاد در تئاتر شهر حسین کور اوغلو هم هست. شکری توران هم هست. از خانم‌ها به‌عنوان نمونه، زحل اولجای هست. ایشیک نیر سو، سومرو یا وورجوک، آن‌قدر تعدادشان زیاد است که نمی‌دانم کدام یک را باید اسم ببریم.

آیا هدفی برای بعد از این دارید؟ یا کاری که بتوانید انجامش بدهید؟

من زمانی که اولین نمایشنامه‌ام را نوشتم، گفتم که به‌عنوان نمایشنامه‌نویس خودم را خواهم شناساند و در لهستان و روسیه آثارم روی صحنه خواهد رفت. الان که البته همه این‌ها مداوم اتفاق افتاده و در کشورهای بسیاری آثارم روی صحنه می‌روند و شاید سی‌چهل کشور شده است، می‌خواهم در تئاتر کشورهای بیشتری مثل امریکا، فرانسه، ایتالیا، چین و انگلیس و به‌طور خلاصه در تمام دنیا به‌اجرا دربیایند. هرچند که در بسیاری از کشورها کم‌کم این روند آغاز شده است.

نمایشنامه‌ی بهمن برای شما یادآور چیست؟

من این‌قدر از نمایشنامه‌ی بهمن توقع نداشتم. انتظار چنین موفقیتی را بیشتر از نمایشنامه بن‌بست، ماتروشکا و زنان بی‌نوا، داشتم. آن‌ها هم در خارج از کشور به‌اجرا درآمدند. اما رشد و گسترش نمایشنامه بهمن کمی متفاوت بود. بهمن، مثل خود بهمن یک‌دفعه بزرگ شد. هم‌زمان در گرجستان در دو گروه تئاتری با هم به‌اجرا درآمد و سومی هم در حال تمرین بود. چنین اتفاقی در تاریخ گرجستان نادر بود؛ یک اثر یک نویسنده هم‌زمان در سه منطقه.

در آذربایجان هم شروع شده بود. از باکو تازه آمده بودم که در قزاقستان در دو گروه تئاتری هم‌زمان روی صحنه رفت. در روسیه به‌طور هم‌زمان در سه گروه تئاتری نمایشنامه بهمن روی صحنه رفت. در همین ایام در بلغارستان هم آغاز شد. به‌دلیل سرایت سریع آن در تمام جمهوری‌های تازه‌تأسیس شوروی سابق به این فکر افتادم که آیا این نمایشنامه برای این سرزمین‌ها معنا و ویژگی‌های

خاصی دارد، که خبر اجرای آتی آن در سوئیس، ایتالیا و فرانسه، پیش‌داوری و قرار مرادبراری دلایل آن تغییر داد. به‌راستی هم نمایشنامه‌ی بهمن دیگر یک اثر جهانی به حساب می‌آید.

آیا برنامه‌ای برای ترتیب نمایشنامه‌نویسان جدید دارید؟

کسی را که می‌نویسد نباید به حال خود رها کرد. قطعاً اگر کسی را که استعداد نوشتن دارد، هدایت نکنی به او خیانت کرده‌ای. این‌که بگویم دیگر این رژیم از هم پاشید یا این عقیده‌ی جهانی منسوخ شده است دیگر درست نیست. چرا که یک دیدگاه و منظر اساسی وجود دارد. اگر نویسنده‌ای به مسائل با دید و نظر دهکده‌ی جهانی یا جهانی بودن نگاه نکند، می‌تواند آثار منسجم، اصولی و درست خلق بکند. ناظم حکمت چرا این قدر بزرگ شد؟ برای این‌که از جایی حرکت کرد، اما بعد آنجا را هم مورد انتقاد قرار داد. باید به دنیا از پنجره‌ی کلاس و این صنف نگاه کرد. اگر آن فرق را نبینید اصلاً نمی‌توانید نویسنده، کارگردان و حتی بازیگر خوبی بشوید. وظیفه‌ی نویسنده این نیست که بگوید اگر این کار را بکنی، رها خواهی شد. یک نویسنده هیچ‌گاه چنین حرفی نمی‌زند. نویسنده درست و عمیق می‌نگرد. زمانی که درست ببیند، دارای محتوا می‌شود، دارای جنبه‌ی اجتماعی می‌شود، شخصیت‌ها خلق و رو می‌شوند و مضامین جهانی شکل می‌گیرند. توصیه‌ی من به نویسندگان جوان ترکیه این است که از ادبیات ترکیه غافل نباشند. به‌راستی اگر امروز آثار ماندگاری از روسیه، ایتالیا، اسپانیا و فرانسه وجود دارد، ادبیات ترکیه هم هیچ‌کم از این‌ها ندارد. احساس حقارت برآورده‌ی یک نویسنده نیست. چه برسد به این‌که ما از آن‌ها امتیازات بالاتری هم داریم. جغرافیای ما بسیار متفاوت است. در این‌جا چهل قوم و ملت زندگی می‌کنند. ترک‌ها، رومی‌ها، کردها، ارمنه و... که فرهنگ مشترکی را به‌وجود آورده‌ایم. در کدام سرزمین افرادی مثل مولانا، یونس امره، ناظم حکمت، عزیز نسین، یاشار کمال و... پا به عرصه‌ی وجود گذاشته‌اند؟